[illegible]

[illegible]

هوالمالک

در بلده تهران سال ۱۳۱۶ شمسی هجری
خریداری شد و از حیث خط و تذهیب خالی از نفاست
العبد سید کریم بن منتظم الدوله فیروزکوهی المتخلص به امیر

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
بازگردد یا برآید چیست فرمان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدستهٔ
بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو
کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست
بندهٔ شاه شماییم و ثناخوان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی
تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

بملازمان سلطان که رساند این دعا را
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را

من آرزومندم که ره برت رحول
به شکوه کرشمه رسد بوصال خویش ما را

ز تو بی چشم مستت همه مست شد چو نرگس
نظری بکارش افکن تو بحال ما خطا را

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
بپیام آشنایان بنوازد آشنا را

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی
تو ازین چه سود داری که نمی‌کنی مدارا

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت
ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

چه قیامت است جانا که بعاشقان نمودی
رخ همچو ماه تابان قد سرو دلربا را

بخدا که جرعه‌ای ده تو بحافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

اگر

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
روزی تفقدی کن درویش بی‌نوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را

آن تلخ‌وش که صوفی ام الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد
دلبر که در کف او مومست سنگ خارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

آیینه سکندر جام میست بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

ترکان پارسی‌گو بخشندگان عمرند
ساقی بده بشارت پیران پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقه می‌آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

فغان کین لولیان شوخ شیرین‌کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست
بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی
جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

ساقی به نور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید به جلوه سرو صنوبرخرام ما

ای باد اگر به گلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد به عمدا چه می‌بری
خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

گر فوت بسپرد لاله دلم در هوای سرو
ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما

مستی به چشم شاهد دلبند ما خوش است
زان رو سپرده‌اند به مستی زمام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا

چه نسبت است به رندی صلاح و تقوی را
سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا نور آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما از این جناب کجا

مبین به سیب زنخدان که چاه در راه است
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع چه می‌داری
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

شاد از مطرب دل خوش شادی بلد
شنیده‌ام ناله جانسوز نی را

چنان در پرده [illegible] ازرق	[illegible] مدام صبح ما را
چه شوقست این که [illegible]	بکشتم [illegible] تو ز خنده [illegible] را
رهانیدی مرا از قید هستی	به جمعی [illegible] جام ما را
حماک [illegible]	عفاک الله فی الدارین خیرا
حریف خوب [illegible] ساقی [illegible]	ز زلف و رخ نمودی شمس و قمر را

چه [illegible] حافظ که شماره
[illegible] فلک [illegible] کردا

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما	چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون	روی سوی خانه خمار دارد پیر ما
در خرابات مغان ما نیز همدستان شویم	کاین چنین رفته‌ست در عهد ازل تقدیر ما
با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی	آه آتشبار و سوز سینه شبگیر ما
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است	عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
تا پی زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه	نیست از دلهای زلفش بیش ازین توقیر ما
مرغ دل را صید جمعیت به دام افتاده بود	زلف بگشادی ز دامم [illegible] نخجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد	زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

رونق عهد شباب است دگر بستان را	می‌رسد مژده گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر به جوانان چمن بازرسی	خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
در سر زلف ندانم که چه سودا داری	که بهم برزده‌ای گیسوی مشک‌افشان را
نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود	گر تو سرگشته شوی دایره امکان را
گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش	خاکروب در میخانه کنم مژگان را
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان	مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم این قوم که بر دردکشان می‌خندند	در سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح	هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را
برو از خانه گردون به در و نان مطلب	کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
هر که را خوابگه آخر مشتی خاک است	گو چه حاجت که به افلاک کشی ایوان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد	وقت آن است که بدرود کنی زندان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را — که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا — تفقدی نکند طوطی شکرخا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمایی — بیاد آر حریفان بادپیما را
غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل — که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر — به بند و دام نگیرند مرغ دانا را
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست — سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب — که رنگ مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر به گفته حافظ
سماع زهره به رقص آورد مسیحا را

ساقیا برخیز و درده جام را — خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می بر کفم نه تا ز بر — برکشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان — ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را

باده درده چند ازین باد غرور — خاک بر سر نفس نافرجام را
دود آه سینه نالان من — سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود — کس نمی‌بینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوش است — کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر به سرو اندر چمن — هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ به سختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

ساقی بیا که آینه صافیست جام را — تا بنگری صفای می لعل فام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس — کاین حال نیست زاهد عالی مقام را
عنقا شکار کس نشود دام بازچین — کانجا همیشه باد به دست است دام را
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند — آدم بهشت روضه دارالسلام را
در بزم دور یک دو قدح درکش و برو — یعنی طمع مدار وصال دوام را
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر — پیرانه سر مکن هوس ننگ و نام را
ما را بر آستان تو بس حق خدمت است — ای خواجه باز بین به ترحم غلام را

حافظ مرید جام جم است ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

ما برفتیم تو دانی و دل غمخور ما
بخت بد تا به کجا می‌برد آبشخور ما

فلک آواره به هر سو کندم می‌دانی
رشک می‌آیدش از صحبت جان پرور ما

گر همه خلق جهان بر من و دل حیف خورند
بکشد ز همه انصاف ستم داور ما

بسرشت گر همه آفاق بهم جمع شوند
نتوان برد هوای تو برون از سر ما

از نثار مژه چون گنگ تو دردانه کنیم
قدمی گر تو سلامی برسانی بر ما

مدعی آمده ام بستم مدعیانت برآرد
که وفا با تو قرین بود خدا یاور ما

تا در وصف رخ زیبای تو دم زد حافظ
ورق گل همه زرد است از ورق دفتر ما

لطف باشد گر نمایی با گدایان روت را
تا به کام دل ببیند دیده ما روت را

ما چو ماهی مانده ایم اندر دریای عشق غرق
کاشکی بر کرانه بودی دیده ما روت را

گر کشادی ماه روت از چه پنهان می‌کنی
گر کشی تیغ از خس تو ما روت را

بوی مشک بر جولت که در چمن روید
قبله‌ای ... که دیده ما روت را

بکشتم جور و جفا بار روی سان عشق تو
روی همت بار بسته حافظ مارو تو را

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب
ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

به حسن عارض و قد تو برده‌اند پناه
بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب

چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت
خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

لب و دهان تو دارای حقوق نمک
حق است بر جگر ریش و سینه‌های کباب

بسوخت این دل خام و بکام می‌نرسید
بکام اگر برسیدی ز انگبین عناب

گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند
خبر نداری از احوال زاهدان خراب

مراد دولت تو نقش کرد جوهر فرد
بدیده می‌شود از آفتاب عالمتاب

مجال که عمر به بیهوده بگذرد حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

صبح دولت می‌دمد کو جام همچون آفتاب
فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو
غمزه ساقی و چشم مست ساقی می‌خواب

خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس / گفته‌ام ترتیب و می بستان از حوراب
در خیال لطف می شد الله چالاک طبع / در خمیر برگ گل خوش میکند پنهان کباب
از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب / خوش بود با چنگ و نی جام لبالب از شراب
ساقی و مطرب بجان و شاهد و شادی کنار / موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

تا شد آینه عشرت ساقی حافظ گل / میرسد هر دم که خوش زهره و چنگ و رباب

آفتاب از روی او شد در حجاب / ساقیا برخیز و در ده جام ناب
دست ساقی و جام و مهر بر دست و چمن / در دو چشم آب و دل را در خیال آفتاب
جام می در جام و دیدم از شراب / ابر و برق باده دارم از شراب
شاهدان مستور و مستان را چه غم / حافظ ار مستور در ویران خراب
بوستان گر باده مجلس / بر دم از این مستان زر نرگس شرب
هر که از دیده باران مستی / زر در دامن باده دار و چمن بیحجاب
از خیال یار نشانه که / گر در آغوشم هم به خیال خواب
از برای انگه مستان بر دل / مجلس از هر چه و هم شراب

حافظا کلک سخنگوی تو / برگ ریحان خط نکو ضرب

تعالی الله چه دولت دارم امشب / که آمد ناگهان دلدارم امشب
چو دیدم روی خوش بختم بگفتم / کمال [illegible] گو کردارم امشب
نهال عیش از وصلش برآورد / ز بخت خویش برخوردارم امشب
بر آن عزمم که گر خود سر رود سر / که سر پیش از طبق بردارم امشب
کند عشق ار اشارت بر دمی خون / چو منصور ار کشی بر دارم امشب
تو صاحب دولتی من مستمندم / نگه جز ره حق دلدارم امشب

همی ترسم ز حافظ گر گردد / از این شوری که بر سر دارم امشب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب / گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار / خانه‌پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم / گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست / خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت | گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو | در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته مسکین غریب

میدمد صبح و کله بست سحاب | الصبوح الصبوح یا اصحاب
میچکد ژاله بر رخ لاله | المدام المدام یا احباب
میوزد در چمن نسیم بهشت | خوش بنوشید دایما می ناب
تخت زمرد زده گل بچمن | ای دریغا زمان دور شباب
گر نشان آب زندگی جویی | راح چون لعل آتشین دریاب
در میخانه بسته‌اند دگر | افتتح یا مفتح الابواب
در چنین موسمی عجب باشد | که ببندند میکده به شتاب
چون شکسته زجانب قفل طلب | لب لعل نگار را دریاب
دلبرا غم مخور زبخت بد گشت | عاقبت بر کشد ز چهره نقاب
شب دیجور و ساقی مهوش | همچو حافظ بنوش خمر ناب

ارلیا

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت | ای مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده در این فکر جگرسوز | کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت
درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد | اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری | پیداست از این شیوه که مست است شرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا شد | تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
ای قصر دلفروز که منزلگه انسی | یارب مکناد آفت ایام خرابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی | پیداست نگارا که بلند است جنابت
دور است سر آب درین بادیه هشدار | تا غول بیابان نفریبد به سرابت
تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل | باری به غلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست | منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست
شب تار است و ره وادی ایمن در پیش | آتش طور کجا موعد دیدار کجاست
هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد | در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آن‌کس است اهل بشارت که اشارت داند / نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است / ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست

عاشق خسته ز درد و غم هجران تو بسوخت / خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو / دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی / عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول / یار ترسابچه و خانهٔ خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج / فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

آن سیه‌چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین‌دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان زمان است که خاتم با اوست

خال مشکین که بدان عارض گندمگون است / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران / چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین‌دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدان است گرامی دارش / زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

آن پیک

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش می‌دهد نشان جلال و جمال یار / خوش می‌کند حکایت عز و وقار دوست

دل دادمش به مژده و خجلت همی برم / زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار / در گردشند بر حسب اختیار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز / بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را به هم زند / ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری به من آر ای نسیم صبح / زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانهٔ عشق و سر نیاز / تا خواب خوش که را برد اندر کنار دوست

دشمن به قصد حافظ اگر دم زند چه باک / منت خدای را که نیم شرمسار دوست

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گلبیز است / به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحیی و حریفی گرت به چنگ افتد / به عقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن / که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

ز رنگ باده بشوییم خرقه‌ها در اشک / که موسم ورع و روزگار پرهیز است

مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است

سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان
که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و فارس گرفتی به شعر خود حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

المنة لله که در میکده باز است
زان رو که مرا بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی
وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طره لیلی
رخساره محمود و کف پای ایاز است

بردوختم دیده چو باز از همه عالم
تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است

رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم
با دوست بگوییم که او محرم راز است

در کعبه کوی تو هر آنکس که درآید
از قبله ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

اگر به لطف بخوانی مزید الطاف است
وگر به قهر برانی درون ما صاف است

چه سود سرکشی ای یار سنگدل با ما
چه چشمهات و ابروی ناز اطراف است

بیان وصف تو گفتن نه حد امکان است
چرا که حسن تو بیرون ز حد اوصاف است

به چشم عشق توان دید روی شاهد را
که نور دیده عاشق ز قاف تا قاف است

ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان
که آن بیان مقامات کشف کشاف است

حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریاباف است

مرو ز گلشن حافظ ملول گشته ز شعر
همان حدیث هما و طریق خطاف است

ای غایب از نظر به خدا می‌سپارمت
جانم بسوختی و به دل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابرویت بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه جادویی بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب
بیمار بازپرس که در انتظارمت

میکوشم و ز مژگان از چشم اشک ریز
تخم محبت است که در دل بکارمت

خونم بریخت و ز غم عشقم خلاص داد / منت پذیر غمزه خنجر گذارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار / بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست / فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

ای هدهد صبا به سبا میفرستمت / بنگر که از کجا به کجا میفرستمت

حیفست طایری چو تو در آشیان قفس / زانجا به آشیان وفا میفرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست / میبینمت عیان و دعا میفرستمت

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر / در صحبت شمال و صبا میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب / جان عزیز خود بنوا میفرستمت

هر دم غمی فرست و بگو حسن ز / کآینه‌ای خدای نما میفرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل / میگویمت دعا و ثنا میفرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند / قول و غزل به ساز و نوا میفرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم به مژده گفت / با درد صبر کن که دوا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست / تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت / آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین / کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش / آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دم بدم از گوشه چشمم / سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران / در درد بمردیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت / عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست / در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید / هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه / زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است / یا رب این تاثیر دولت از کدامین کوکب است

تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد / هر دلی در حلقه‌ای در ذکر یا رب یا رب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

عکس خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو / در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

اندران موقف که بر پشت صبا بندند زین
با سلیمان چون برانم من که مورم مرکبست

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف
صد هزاران گردن جان زیر طوق غبغبست

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مشربست

شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش از خنده زیر لبست

اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن
بسوخت دیده ز حیرت که این چه بو العجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی سببیست

درین چمن گل بی خار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بو لهبیست

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جو
که در پیاله چینی و شیشه حلبیست

بنیم جو نخرم طاق خانقاه و رواق
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه
کنون که مست و خرابم صلاح بی ادبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست

بیار می که چو حافظ مدامم استظهار
بگریه سحری و نیاز نیمشبیست

بی مهر رخت روز مرا نور نمانده است
وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است

مرهم به چه سود ار قدمی رنجه کند یار
کز جان رمقی در تن رنجور نمانده است

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت
هیهات ازین گوشه که معمور نمانده است

نزدیک شد آن دم که رقیبان تو گویند
دور از درت آن خسته رنجور نمانده است

وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت
از دولت هجر تو کنون دور نمانده است

صبرست مرا چاره هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است

در هجر تو گر چشم مرا آب روانست
گو خون جگر ریز که معذور نمانده است

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیه سور نمانده است

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست
مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است | اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است
اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی | اساس هستی من زان خراب آباد است
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد | که این لطیفه نغزم ز رهروی یاد است
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار | ترا نصیب همین کرد و این از آن داد است

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است | شمشاد سایه‌پرور من از که کمتر است
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای | کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه | تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم | دولت در این سرا و گشایش در این در است
دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت | امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است
ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم | با پادشه بگوی که روزی مقدر است
شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم | عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است
فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست | تا آب ما که منبعش الله اکبر است

حافظ

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

بنال بلبل اگر با منت سر یاری است | که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری است
در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست | چه جای دم زدن نافه‌های تاتاری است
بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق | که مست جام غروریم و نام هشیاری است
خیال زلف تو پختن نه کار هر خامی است | که زیر سلسله رفتن طریق عیاری است
لطیفه‌ایست نهانی که عشق از او خیزد | همین نه نام لب لعل و خط زنگاری است
جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال | هزار نکته در این کار و بار دلداری است
بر آستان تو مشکل توان رسید آری | عروج بر فلک سروری به دشواری است
سحر کرشمه وصلش به خواب می‌دیدم | زهی مراتب خوابی که به ز بیداری است

دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاری است

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است | بکش به غمزه که اینش سزای خویشتن است
گرت ز دست برآید مراد خاطر ما | به شکر کوش که خیری به جای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع — شبان تیره مرادم فنای خویشتن است
چه لاف عشق زنی با تو گفتم ای بلبل — مکن که آن گل خندان برای خویشتن است
بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج — که نافه‌هاش ز بند قبای خویشتن است
مرو بخانه ارباب بی‌مروت دهر — که گنج عافیتت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست — دری دگر زدن اندیشه تبه دانست
زمانه افسر شاهی نداد جز بکسی — که سرفرازی عالم درین کله دانست
بر آستانه میخانه هر که یافت رهی — ز فیض جام جم اسرار خانقه دانست
هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند — رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان — چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب — که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم — چنان گریست که ناهید دید و مه دانست
خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را — هلال یکشبه و ماه چارده دانست

حدیث حافظ و ساغر که می‌کشید نهان — چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه‌ای ز خم طاق بارگه دانست

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است — بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
گر آدمی صفتی از فلک گذر ببری — بصحن کاخ فلک خاک آمیز داست
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر — که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوزه عروس هزار داماد است
چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب — سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داده است
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین — نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است
ترا ز کنگره عرش می‌زنند صفیر — ندانمت که درین دامگه چه افتاده است
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد — که این لطیفه عشقم ز رهروی یاد است
رضا بداده بده وز جبین گره بگشا — که بر من و تو در اختیار نگشاده است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل — بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت
که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت
یکجو از خرمن هستی نتواند برداشت
هر که او دانه ز دلدار نخواند در دشت
تو و سجاده و تسبیح و ره زهد و ورع
من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت
منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم
در ازل طینت ما را به می ناب سرشت
صوفی صاف هستی نخواند که چو من
خرقه در میکده در گرو باده بهشت
راحت از عیش بهشت و لب حوریست مخواه
هر که در دار فنا در ره حق دانه نکشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت
یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت
در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت
عارفی کو سیر کرد اندر مقام نیستی
هست شاهنشه‌ای از عالم اسرار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست
سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق
حوالتم بخرابات کرد روز نخست
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست
شدم ز عشق تو شیدای کوه و دشت و هنوز
نمی‌کنی بترحم نطاق سلسله سست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
گناه باغ چه باشد که آن گیاه نرست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست
لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست

سایه قد تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در دست نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

بجز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم
که تیغ ما بجز از ناله و آهی نیست

چرا زکوی خرابات روی برتابم
کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر
بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم
که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

عقاب جور گشادست بال در همه شهر
کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می‌بینم
به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

خزینه دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده سلام مرا
که کارخانه دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد
که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت
که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی
که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنه ما را بجرعه دریاب
چو میدهند زلال خضر ز جام جمت

صبا زکوی تو بوی بوستان آورد
رقیب کو ره غمازه در حرمت

دلم مقیم درت حرمتش میدار / نگر که خدا داشتست محترمت
ترا ز حال من خستگان چه غم که مدام / همی دهند شراب خضر ز جام جمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد / که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است / غرض اینست وگرنه دل و جان این همه نیست
بر لب آب فنا منتظرم ای ساقی / فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش / که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست
دولت آنست که بیخون دل آید بکنار / ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
پنج روزی که درین مرحله مهلت داری / خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار / که ره صومعه تا دیر مغان این همه نیست
دردمندی من سوخته زار و نزار / ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی / پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

حال دل با تو گفتنم هوس است / خبر دل شنفتنم هوس است
طمع خام بین که قصه فاش / از رقیبان نهفتنم هوس است
وه که دردانه‌ای چنین نازک / در شب تار سفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز شریف / با تو تا روز خفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای / که سحرگه شکفتنم هوس است
از برای شرف بنوک مژه / خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان / شعر رندانه گفتنم هوس است

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت / آری باتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع / شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
می ده بجام زر که صبوحست هر چمن / [illegible]
چون لاله [illegible] / هر داغ [illegible] ارغوان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست / از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار میشدم / دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

امروز شوق ساغر می خرمنم بسوخت
کآتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان
زین فتنه‌ها که دامن آخرزمان گرفت

زین آتش نهفته که در سینه من است
خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند
کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد
زاهد بجام می زد و از غم کران گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد جان من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده می‌روی بچمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردم
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طره مفتول را گره می‌زد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

ازان

ازان آب می لعل خرقه می‌شویم
که قسمت ازل از خدای نتوان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان
مرا ببندگی خواجه جهان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست
تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من می‌گفتم
این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین می‌دانم
در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مبتلایم بغم محنت و اندوه فراق
ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

چشمه آب حیات است لب و دهانت را
ز لب و سیب زنخدان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کویش بگلستان بگذشت
ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ار چه دل از خلق نهان می‌دارد
حافظ این دیده گریان تو بی چیزی نیست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند / زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشاد / نسیم صبح چو دل در ره هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد / ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن / که عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست

هم از نسیم تو روزی گشایشی یابم / چو غنچه بر که می‌لرزد از هوای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال / خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت / بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است / چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای / آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم / آخر سوال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست / در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی / گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب روح‌بخش یار / میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضرند به اعدا چه حاجت است

محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست / چون رخت از آن تست بیغما چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود / با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست / ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموییست هوش دار / غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم / جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند / ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش / ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار / معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست / تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست — نسیم زلف تو پیوند جان آگه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه می‌گوید — هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

به رغم مدعیانی که منع عشق کنند — جمال چهره تو حجت موجه ماست

اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد — گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

به حاجب در خلوت سرای خاص بگو — فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

به صورت از نظر ما اگر چه محجوب است — همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر به سالی حافظ دری زند بگشای — که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

خم زلف تو دام کفر و دین است — ز کارستان او یک شمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن — حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

ز چشم شوخ تو جان کی توان برد — که دایم با کمان اندر کمین است

عجب علمی است علم هیئت عشق — که چرخ هشتمش هفتم زمین است

بر آن چشم سیه صد آفرین باد — که در عاشق کشی سحرآفرین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد — حسابش با کرام الکاتبین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن — که دل برد و کنون در بند دین است

دل سراپرده محبت اوست — دیده آیینه دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم به دو کون — گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار — فکر هر کس به قدر همت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست — هر کسی پنج روزه نوبت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا — پرده دار حریم حرمت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب — هر چه دارم ز یمن همت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک — غرض اندر میان سلامت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم — زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب — همه عالم گواه عصمت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای — ز اثر رنگ و بوی صحبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را — سینه گنجینه محبت اوست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا
ور قد او بالای صنوبر پست

از بهر چه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

همچون شمع رخش بفروخت شب به سحر خوش بنشست
می رقص چو پروانه در او بنشست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست
افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که در این بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت به ندامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان به زبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها به غرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
به هواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
به تماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت
سرو سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینه غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است
پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است

نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است

به چشم عقل در این رهگذار پرآشوب
جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است

بگیر طره مه‌چهره‌ای و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است

دلم امید فراوان به وصل روی تو داشت
ولی اجل به ره عمر رهزن امل است

به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست باده ازل است

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گرچه پریوش است ولیکن فرشته‌خوست

چندان گریستم که هر کس که برگذشت
در اشک ما چو دید روان گفت کاین چه جوست

هیچ است آن دهان که نبینم از او نشان
موی است آن میان و ندانم که آن چه موست

باشد چه گویی ز سر کوی تو با چشم / ز لطف شد کسی چه گویی بد آنچه گوست
بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد / با زلف دلکش تو که را روی گفت و گوست
عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام / زان بوی در مشام دل من هنوز بوست
دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت / از دیده‌ام که دم به دمش کار شست و شوست

حافظ بد است حال پریشان تو ولی / بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت / بشکست عهد و ز غم ما هیچ غم نداشت
یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم / افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار / حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت
با این همه هر آنکه نه خواری کشید از او / هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت
ساقی بیار باده و با مدعی بگو / انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هر راهرو که ره به حریم درش نبرد / مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی / هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست / منت خاک درت بر بصری نیست که نیست
ناظر روی تو صاحب‌نظرانند ولی / سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
نازکان را سر عشق حرام است تمام / در همه کام دریغ خطری نیست که نیست
اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب / خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست
تا به دامن ننشیند ز نسیمت گردی / سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست
تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند / با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست
از حیای لب شیرین تو ای چشمه نوش / غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز / ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
من از این طالع شوریده برنجم ورنه / بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست
شیر در بادیه عشق تو روباه شود / آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست
از وجودم قدری نام و نشان هست که هست / ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست
ز من دلشده از دست تو رنجی که کشم / کز غم عشق تو خون جگری نیست که نیست
آب چشمم که بر او منت خاک در توست / زیر صد منت آن خاک دری نیست که نیست
کمر کین مرا خسته چو بندی ورنه / در میان دل و جانم دگری نیست که نیست

بگو این نکته که حافظ ز زبان خوش گفت
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

روزگاریست که سودای بتان دین منست
غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیده جان‌بین باید
وین کجا مرتبه چشم جهان‌بین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا به من ارزانی دار
کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

یا رب این کعبه مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین منست

واعظ شحنه‌شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

چهره شمع گلاوی و او چو چنیش
کار ز روح سیه چرده دل شیرین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه‌کش خسرو شیرین منست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم به کوی تو چندان غریب نیست
چون من در آن دیار هزاران غریب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه می‌دهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر به هرزه نیست
هم قصه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست

روضه خلد برین خلوت درویشان است
مایه محتشمی خدمت درویشان است

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
فتح آن در نظر رحمت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش به دربانی رفت
منظری از چمن نزهت درویشان است

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
کبریاییست که در حشمت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشنو دولت درویشان است

خسروان قبله حاجات جهانند ولی
سببش بندگی حضرت درویشان است

روی مقصود که شاهان به دعا می‌طلبند
مظهرش آینه طلعت درویشان است

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا
سر و زر در کنف همت درویشان است

آنچه زر می‌شود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیاییست که در صحبت درویشان است

گنج قارون که فرو می‌شود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

ای بس استاده به پیش سر سلطان حکم
همه از بندگی حضرت درویشان است

بنده آصف عهدم که درین سلطنتش
صورت خواجگی و سیرت درویشان است

از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی
از ازل تا به ابد فرصت درویشان است

حافظ ار آب حیات ابدی می‌طلبی
منبعش خاک در خلوت درویشان است

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت به وصل گل ای بلبل صبا خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن
که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

به تن مقصرم از دولت ملازمتت
ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز
ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی
در خزانه به مهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک به رقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

ما را به منع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست

هر گه که دل به عشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

روشن به چشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ به هیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می ز خمخانه به جوش آمد و می باید خواست

نوبهٔ زهدفروشان گران‌جان بگذشت
وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست

باده نوشی که درو روی و ریایی نبود
بهتر از زهدفروشی که درو روی و ریاست

ما نه مردان ریاییم و حریفان نفاق
آنکه او محرم راز است در این حال گواست

فرض ایزد بگزاریم و بکس بد نکنیم
وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم
باده از خون رزانست نه از خون شماست

حافظ از چون و چرا کنده و خوش درکش جام
ز آنکه حکمش چه مجال سخن چون و چراست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

این چه استغناست یا رب وینچه قادر حکمت است
کاین همه زخم نهانست و مجال آه نیست

هر که خواهد گو بیا و هرچه خواهد گو بگو
کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دائم است
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی مشربیست
عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست
ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت
ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایونست

خجسته روز کسی کز در تو باز آید
که بامداد بروی تو فال میمونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست
شکنج طره لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردونست

از آن دمی که ز چشمم برفت رود عزیز
کنار دامن من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

زلفت هزار دل به یکی تار مو ببست / راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست

گفتم ز چین چهره او دامنی کشم / او خود نظاره‌ای و در گفتگو ببست

تا هر کسی همی ز نسیمش دهند جان / بگشود نافه‌ای و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو / ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست

یا رب چه خنده کرد صراحی که خون خم / با نعره‌های قلقلش اندر گلو ببست

ساقی به چند رنگ می اندر پیاله ریخت / این نقش‌ها نگر که چه خوش در کدو ببست

وانگه چه زد نفیر ز چرخ حقه‌باز / هر سنگ ریزه چند که در گفتگو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع / بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آن که عشق نورزید و وصل خواست / احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست / که هر چه بر سر ما می‌رود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر / نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد / که چون شکنج ورق‌های غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس / بسا سرا که درین کارخانه سنگ و سبوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد غالیه‌سا گشت و خاک عنبربوست

رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت / چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است / فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

زبان ناطقه در وصف شوق نالان است / چه جای کلک بریده زبان بیهده‌گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است / که داغدار ازل همچو لاله خودروست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت / کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت / وآن پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که تقوی ز ره برفت / وآن لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب / گویی که پسته تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود / عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سرو قد که بر مه و خور حسن می‌فروخت / چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت

وین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست / کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار / تعویذ کرد شعر ترا و به زر گرفت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
در عرصه خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعه جامت به ما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز به دارالسلام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گمگشته‌ای که باده عشقش به کام رفت

ساقی قدم خضر است و می آب حیات
تو برازی همچو [illegible]

با هم هم از آن شیرین لبان
از حلاوت [illegible] آب نبات

چون دم عیسی نسیم از لطف او
مرده صد ساله را بخشد حیات

[illegible] که در دوران حسن
[illegible] برگذرات

[illegible]
[illegible] کرامات

شد [illegible] آن خسرو [illegible]
بر سر [illegible] باید وفات

حاصلی عمر تو حافظ در جهان
[illegible] و باقی ترهات

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که در این مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل می‌دادت

برسان بندگی دختر رز گو بدرآی
که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم توست
جای غم باد مر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که در این باد خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزان تفرقه‌ات بازآورد
طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پریشان تو دید
ز پریشانی دلش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع / دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست / همچو لاله جگرم بی می و خمخانه بسوخت

ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم / خرقه از سر بدرآورد و بشکرانه بسوخت

آشنایی نه غریب است که دلسوز من است / چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد / خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی / که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز / که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان مهرگسل / بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب / که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن گر چه بر مراد رود / که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو / ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید / که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز / من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت / روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود / بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم / وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نروم / دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت

گفت ز جان ببرد هر که وصالم طلبد / ما به امید وی از خویش بریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن / در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم / ای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت / ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی / هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل / ای بسا در که بنوک مژه‌ات باید سفت

تا ابد بوی محبت به مشامش نرسد | هر که خاک در میخانه به رخساره نرفت
گفتم ای مسند جم جام جهان‌بینت کو | گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
سخن عشق نه آن است که آید به زبان | ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر به دریا انداخت
چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست | گوهر هر کس از این لعل توانی دانست
قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس | که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست
عرضه کردم دو جهان بر دل کارافتاده | بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق | هر که قدر نفس باد یمانی دانست
دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید | ورنه از جانب ما دل‌نگرانی دانست
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی | ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
همه از تربیت آصف ثانی دانست

صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست | بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست

به جان او که به شکرانه جان برافشانم | اگر به سوی من آری پیامی از بر دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات | مگر به خواب ببینم خیال منظر دوست
اگر چنانچه در آن حضرت نباشد بار | برای دیده بیاور غباری از در دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزان است | ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
[illegible] | [illegible]

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
که هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

صحن بستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوش است | وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است
از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود | آری آری طیب انفاس هواداران خوش است
ناشکفته گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد | ناله کن بلبل که گلبانگ دل‌افگاران خوش است
مرغ خوشخوان را بشارت باد کاندر راه عشق | دوست را با ناله شب‌های بیداران خوش است
از زبان سوسن آزاده‌ام آمد به گوش | کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است
گرچه در بازار عالم خوشدلی ناید به دست | شیوه رندی و خوش‌باشی عیاران خوش است
حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلی است | تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت ... که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش ... هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست ... همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها ... مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

باغ فردوس لطیف است ولیکن زنهار ... تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل ... تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

نا امیدم مکن از سابقه روز ازل ... تو پس پرده چه دانی که که خوب است و که زشت

نه من از پرده تقوی بدر افتادم و بس ... پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

گر نهادت همه این است زهی نیک نهاد ... ور سرشتت همه این است زهی پاک سرشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی ... یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

غمت تو در دلم ماوا گرفت ... سرم چون زلف تو سودا گرفت

لب چون آتشت آب حیات است ... وزین آب آتشی در ما گرفت

حیای چشم [illegible] ... هوای آن قد و بالا گرفت

چو دید آن یار ز الطاف ادیم ... چرا دوست یاد از ما وا گرفت

شدم عاشق ببالای بلندش ... از آن رو کار من بالا گرفت

ز دریای دو چشمم گوهر اشک ... حباب در لؤلؤ لالا گرفت

نسیم صبح عنبربو است امروز ... که یارم ره صحرا گرفت

حدیث حافظ ای سرو سمن بر ... ز وصف آن قد رعنا گرفت

گل در بر و می در کف و معشوقه بکام است ... سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید درین بزم که امشب ... در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن ... بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است

در مجلس ما عطر میامیز که ما را ... هر دم ز سر زلف تو خوشبوی مشام است

گوشم همه بر قول نی و ناله چنگ است ... چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر ... زان رو که مرا با لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است ... همواره مرا کنج خرابات مقام است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است ... وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

با محتسبم عیب مگویید که او نیز / پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی / کایام گل و یاسمن و عید صیام است

کنون که در کف گل جام باده صاف است / به صد هزار زبان بلبلش در اوصاف است

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر / چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است

به درد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش / که هر چه ساقی ما کرد عین الطاف است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد / که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

حدیث مدعیان و خیال همکاران / همان حکایت زردوز و بوریاباف است

ببر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر / که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قاف است

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ / نگاه دار که قلاب شهر صراف است

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست / در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینه لطف الهیست / حقا که چنین است و در این روی و ریا نیست

نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم / مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

زاهد بدم از تو به دزدی تو زهی روی / هم چشم ز شرم تو دزدی تو حیا نیست

از بهر خدا زلف مپیرای که ما را / شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز / در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است / جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

دی می‌شد و گفتم صنما عهد به جای آر / گفتا غلطی خواجه در این عهد وفا نیست

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت / در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

تلخی که بخورشید دم از چشمه زمزم / مانند بزرگان که سزاوار دوا نیست

عاشق چه کند گر نکشد تیر ملامت / با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی / جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فروبرده به خون دل حافظ / ای دوست گر از خواندن قرآن و دعا نیست

کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت / من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز / که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردیبهشت می‌گوید / نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

به می عمارت دل کن که این جهان خراب
بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن به نامه سیاهی ملامت من مست
که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
که گرچه غرق گناهست می‌رود به بهشت

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت
جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

گر دلی از غمزه دلدار باری برد برد
ور میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار
گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

از سخن‌چینان ملالت‌ها پدید آمد ولی
گر میان همنشینان ناسزایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی گر به جایی رفت رفت

لعل سیراب به خون تشنه لب یار منست
وز پی دیدن او دادن جان کار منست

ساربان رخت به دروازه مبر کان سر کو
شاهراهیست که منزلگه دلدار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار منست

بنده طالع خویشم که در این قحط وفا
عشق آن لولی سرمست خریدار منست

طبله عطر گل و درج عبیرافشانش
فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار منست

باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران
کآب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

آنکه در طرز غزل نکته به حافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا
که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا
ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر از این غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست | دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد | گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار | مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی | طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
از روان بخشی عیسی نزنم دم هرگز | زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم | که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست | خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست
گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست | هر شربت عذبم که دهی عین عذابست
افسوس که شد دلبر و در دیده گریان | تحریر خیال رخ او نقش بر آبست
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود | زین سیل دمادم که درین منزل خوابست

معشوقه عیان می‌گذرد بر تو ولیکن | اغیار همی بیند ازان بسته نقابست
گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید | در آتش رشک از غم دل غرق گلابست
در بزم می از روی تو صد شمع برافروخت | وین طرفه که چون روی تو در زیر نقابست
سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم | دست از سر آبی که جهان جمله سرابست
راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم | دریای محیط فلکش عین سرابست
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت | کین حجره پر آوازه ز چنگ و ربابست
تا بوی دلارای تو با شمع همی فرد | دل رقص کنان بر سر آتش چو کبابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شبابست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست | تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس | طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست
زلف او دامست و خالش دانه آن دام و من | بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست
سر ز مستی برنگیرد تا بصبح روز حشر | هر که چون من در ازل یکجرعه خورد از جام دوست
می‌نمیرم بی وصال و قصه‌ای دراز | ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

من نگویم شمه‌ای از شرح شوق خود از آنک
دردسر باشد ... ابرام دوست

گر بود دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاک راهی کو مشرف گشت از اقدام دوست

حافظ اندر درد او می‌سوز و بی‌درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی‌آرام دوست

سرو خوش بر رویی که اندر سراپایت
رنگ و بوی خوش مجوی خوش بالایت

گفت کای بیدل ز چشم انتهای چیست
خوش نقاب ... خوش ...

عاشق مهجور مسکین ... ...
گر خرامان سوی ... خوش ...

ای دل ... ... از مژگان تو
گر نگاهی کن ... چشم ...

گفتم از درد ... هم دوا هم ...
گاه ... ...

خوش خرامان سروی چشم ... روی
... از درد دل ... آنکه در ...

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا

مدتی شد کاتش سودای تو در جان ماست
زلفش شاید که دایم در دل ویران ماست

مردم چشمم ... جگر غرقاب شد
چشمه خورشید ... در سینه ... ماست

اینچنان قطره باران شکوه کاین که من
نور خود ... ... رخ تو تابان است

تا قیامت ... روی شد ...
بر ... ... که ... عنوان است

هر دیار را اطلاعی نیست بر اسرار غیب
معنی این ... دارد ... چنان است

چند گویی ... ...
وین ... در سر ... عالم عجب حیران است

حافظ تا روز محشر شکر این نعمت گذار
کان نصیبم روز اول از ازل ارزانی است

منم که گوشه میخانه خانقاه من است
دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است

گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من به سحر آه عذرخواه من است

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله
گدای خاک در دوست پادشاه من است

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه من است

دران زمان که نهادم بر آستان تو سر
فراز مسند خورشید تکیه‌گاه من است

مگر به تیغ اجل خیمه بر کنم ور نی
رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است

گنه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو گناه من است

زاهم این چه بنازد شهر و بچشم سیالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

می‌چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در عشوه‌گری هر مژه‌اش قتالیست

ای دو ابرش خانه کرم در چه شهر
ده که درگاه رعونیان عجب احوالیست

بعد از اینم نبود شائبه در جوهر فرد
که دهان تو در این نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت به چه حالت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت
به کنج میکده و خانه عبادت رفت

ز طلب بینش کشف کرد سالک راه
ز مهد غیب و در عالم شهادت رفت

بیا و معرفت از من شنو که در سخنم
ز فیض روح قدس نکته سعادت رفت

زمانه بلطف دگر رام آمده
بطیسغمی دلش کمر زیادت رفت

مگو که طالع مولود من ستاره
که آسمان فلک گر ولادت رفت

هزار شکر که حافظ ز راه میکده باز
به کنج زاویه طاعت و عبادت رفت

یارب

یا رب این شمع شب‌افروز ز کاشانه کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالی خانه برانداز دل و دین من است
تا هم‌آغوش که می‌باشد و همخانه کیست

باده لعل لبش کز لب من دور مباد
راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که به پروانه کیست

می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
تا دل نازک او مایل افسانه کیست

یارب آن ماه‌رخ شاه‌وش زهره‌جبین
در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانه کیست

یا رب سببی ساز که یارم به سلامت
باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفرکرده بیارید
تا چشم جهان‌بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

ای آن که به تقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی   بشکست همی گوشه محراب امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم   بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

دلم گرفت ز وضع جهان و هرچه دراوست   درون خاطر من کس نگنجد الا دوست
اگر ز کوی تو صحبت بما رسد بوئی   دل از نشاط چو غنچه نگنجدم در پوست
نصیحتی من دیوانه در طریقت عشق   همان حکایت دیوانگی و سنگ و سبوست
برو بزاویه خلوت نشین که صحبت کس   ز زاهدی که به گوشه محراب خم ابروست
میان کعبه و میخانه هیچ فرق نیست   بهر طرف که نظر میکنی برابر اوست
قلندری نه تراشیدن سر است و ابرو   حساب راه قلندر بنکته معنی اوست

گذشتن از سر مو در قلندری سهل است
چو حافظ آنکه ز سر بگذرد قلندر اوست

الغیاث ای مایه جان الغیاث   کز زلفت بر دلم بیداد الغیاث
ای همی ستیم لب رند شکن   از دو تا شب حیران الغیاث

ده کی شد دولت شبهای وصل   میکشم این درد هجران الغیاث
از خدنگ ناوک مژگان تو   زخمها افتاده بر جان الغیاث
چون زلفش کرده سرگردان مرا   گرد شش گرد آن گردان الغیاث
تا ز گریه غرقه در خون گشته ام   لعل تو پیوسته در خون الغیاث
چشم بیمارت مرا بیمار کرد   جز لبانت نیست درمان الغیاث
غمزه شوخ تو از آه عجب   میزند در دیده پیکان الغیاث
پیچش زلف تو در جانم فتاد   رشته من گشت پیچان الغیاث
همچو گوی از زخم چوگان لنگ   با طناب زلف پیچان الغیاث

با طناب زلف حافظ را مکش
مانده در چاه زنخدان الغیاث

درد ما را نیست درمان الغیاث   هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند   الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسه جانی طلب   میکنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند این کافردلان   ای مسلمانان چه درمان الغیاث

ای زر زلف و رخ و خال لبش
وز دو چشم مست میگون الغیاث

در رو سکینه‌ان بدهوی رویز ریشد
زان شب یلدای هجران الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی‌خویشتن
گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

سزد که از همه دلبران ستانی باج
از آنکه بر سر خوبان عالمی چون تاج

دو چشم مست تو آشوب جمله ترکان
بچین زلف ترا چین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن‌تر از رخ روز
سواد زلف تو تاریک‌تر ز ظلمت داج

ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم
که از تو درد دل ما نمیرسد بعلاج

دهان تنگ تو داده به آب خضر بقا
لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی
دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست
قد تو سرو و میان موی و بر بسان عاج

فتاد در سر حافظ هوس چون تو شهی
کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

آتش اندر آب خضر است ای مزاج
ای درخشان چون چشمه حیوان امتزاج

ساقیا آن راح ابر روح پرور ای ساقی
اسپیدی ده جان به ... صباح

از کف آن کان شاهد ... آرام
کاین سبب زآن عشرت در نکنند ازواج

من جان را ز فطرت عاشق و مرندم
بر شه یام ز این ره با بوقت رواج

رنگش به رخ روح گر بار که روی ...
دو یکی کردی ... ازواج

عاشقان کی جان ... اگر ...
انجمن ... داج

حافظا می نوش و در می کن ...
همه روشن تابد چون سراج از زجاج

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح
صلاح ما همه آنست کان ترا است صلاح

سواد زلف تو تفسیر جاعل الظلمات
بیاض روی تو تفسیر فالق الاصباح

تا که خون من خویش را کنی بکدام
اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح

لب چو آب حیات تو هست قوت روح
وجود خاکی ما را ازوست قوت رواح

پیاله ده که بیاد تو چشم مدام
ز نحن پر شده ... که آنک اقداح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو حافظ
ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

بداد لعل لبش بوسه‌ای بصد ...
گرفت کام دلم زو بصد هزار الحاح

ز دیده‌ام شد و صد چشمه در کنار روان
چو آشنا نکند در میان آن ملاح

ز چنگ زلف کمندش کسی نیافت خلاص
ز ابروی کمانچه و تیر چشم نجاح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود گردش مسا و صباح

پس هلال محرم بخواه ساغر راح
که ماه امن و امانست سال صلح و صلاح

عزیز دار زمان وصال را کاین دم
مقابل شب قدرست و روز استفتاح

بیار باده که روزش بخیر خواهد بود
هر آنکه جام صبوحش نهد بصبح صباح

کلام حافظ شیرین شنیده اید ازین
که باز گشت ز شام ظلم ز فالق الاصباح

ولا تو فارغی از حال خویش چه درنگ
درست کی که بگشاید چه کم کند مفتاح

تواضع بر سر دنیای دون مکن حافظ
باشی پی نور و دیده کوی فلاح

دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست
که برخوردار شد از روی فرخ

سیاه دولتست آنکه دایم
بود همراز و هم زانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو آزاد
اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی
بیاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی
ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

شمیم زلف تاتاری خجل کرد
نسیم زلف عنبربوی فرخ

بود میل دل هر کس بجایی
بود میل دل من سوی فرخ

غلام همت آنم که باشد
چه حافظ چاکر هندوی فرخ

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد
ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

اگر برهگذری یکدم از وفاداری
چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم
بس آبروی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد / نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

اگر نه عقل به مستی فروکشد لنگر / چگونه کشتی از این ورطه بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک / که کس نبود که دستی از این دغا ببرد

دل ضعیفم از آن می‌کشد به طرف چمن / که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون / فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو / مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او به یار نگفت / مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

هر کس که به دست جام دارد / سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات از او یافت / در میکده جو که جام دارد

سررشته جان به جام بگذار / کاین رشته از او نظام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی / تا یار سر کدام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست / در دور کسی که کام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی / از چشم خوشت به وام دارد

ذکر رخ

ذکر رخ و زلف تو دلم را / وردیست که صبح و شام دارد

بر سینه ریش دردمندان / لعلت نمکی تمام دارد

با یار که شنید آن کو / اندیشه خاص و عام دارد

در چاه زنخ چو حافظ ای جان / حسن تو دو صد غلام دارد

آنکه بر سنبل تر غالیه تابی دارد / باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود می‌گذرد همچون باد / چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف / آفتابیست که در پیش سحابی دارد

آب حیوان اگر این است که دارد لب یار / روشن است این که خضر بهره سرابی دارد

غمزه شوخ تو خونم به خطا می‌ریزد / فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر / ترک مست است مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال / ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری / چشم مستت که به هر گوشه خرابی دارد

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند / آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی / باشد که از خزانه غیبم دوا کنند
چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدیست / آن به که کار خود به عنایت رها کنند
معشوق چون نقاب ز رخ برنمی‌کشد / هر کس حکایتی به تصور چرا کنند
گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار / صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند
حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود / تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند
بگذر به کوی میکده تا زمره حضور / اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند
پنهان ز حاسدان به خودم خوان که منعمان / خیر نهان برای رضای خدا کنند
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند
پیراهنی که آید از او بوی یوسفم / ترسم برادران غیورش قبا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی‌شود
شاهان کم التفات به حال گدا کنند

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند / مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
خواهی که برنخیزدت از دیده رود نیل / دل در وفای صحبت رود کسان مبند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند / زین قصه بگذرم که سخن می‌شود بلند
گر لطف می‌نمایی و گر طعنه می‌زنی / ما نیستیم معتقد مرد خودپسند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود / آن را که دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شوق گرم شد آن سروقد کجاست / تا جان خود بر آتش رخش کنم سپند
جایی که یار ما به شکرخنده دم زند / ای پسته کیستی تو خدا را به خود مخند

حافظ چو ترک غمزه خوبان نمی‌کنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

از سر کوی تو هر کو به ملالت برود / نرود کارش و آخر به خجالت برود
سالک از نور هدایت ببرد راه به دوست / که به جایی نرسد گر به ضلالت برود
کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر / حیف اوقات که یکسر به بطالت برود
ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی / که غریب ار نبرد ره به دلالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است / کس ندانست که آخر به چه حالت برود
سالکی را که بود رهبر آتش لطف خدای / به تجلی بنشیند به کمالت برود
حافظ از چشمه حکمت به کف آور جامی / بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

از دیده خون دل همه بر روی ما رود / بر روی ما ز دیده چه گویم چها رود
ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم / بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود
بر خاک راه یار نهادیم روی خویش / بر روی ما رواست اگر آشنا رود
سیل است آب دیده و بر هر که بگذرد / گرچه دلش ز سنگ بود هم ز جا رود
ما را به آب دیده شب و روز ماجراست / زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود
خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ به کوی میکده دایم به صدق دل / چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رود

اگر به باده رنگین دلم کشد شاید / که بوی خیر ز زهد و ریا نمی‌آید
جهانیان همه گر منع من کنند از عشق / من آن کنم که خداوندگار فرماید
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم / گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید
مقیم حلقه ذکر است دل بدان امید / که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید
ترا که حسن خداداده است و حجله بخت / چه حاجت است که مشاطه‌ات بیاراید
چمن خوش است و هوا دلکش است و می بی‌غش / کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید

جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار / که این مخدره در عقد کس نمی‌آید
ز دل گرانی اخلاق ما مپرس مپرس / که هرچه هست در آیینه روی بنماید
تحمل این چمن ار سر لاله خار یا نه / یکی همی رود و دیگری همی آید
به لابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر / به یک کرشمه دل خسته بیاساید

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام / که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

اگر خدای کسی را بهر گناه بگیرد / زمین به ناله در آید زمانه راه بگیرد
برابر است که در کوی شش حضرت جانان / دمی که توبه بخشد دمی نگاه بگیرد
گناه بر روی زمین بیکی و هیچ مترس / که ماه بر فلک از شومی گناه بگیرد
تو پاکدامنی ای دل اگر شوی پسند / که بهای تو فردا که دادخواه بگیرد
شبی ز شرم گنه آنچنان بگریه درآیم / که سجده‌گاه من از شب همه سیاه بگیرد
که شفاع بگیرم بدان شابه که دلبر / بهر زمینی که ز آب دیده راه بگیرد

چو شاه قصد دل حافظ شکسته نماید / کرامت ز چهره زرد که پیش شاه بگیرد

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد … صبر و آرام تواند به من مسکین داد
وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت … هم تواند کرمش داد من غمگین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم … که عنان دل شیدا به لب شیرین داد
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست … آنکه آن داد به شاهان به گدایان این داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن … هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد
بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی … خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

از غم و غصه دوران دل حافظ خون شد
در فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

آن یار کزو خانه ما جای پری بود … سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش … بیچاره ندانست که یارش سفری بود
تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد … تا بود فلک شیوه او پرده دری بود
منظور خردمند من آن ماه که او را … با باد صبا رفتش سحر جلوه گری بود
از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد … آری چه کنم فتنه دور قمری بود
عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را … در مملکت حسن سر تاج وری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر شد … باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین … افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید … عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
دارم امید بدین اشک چو باران که دگر … برق دولت که برفت از نظرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت به یاران عزیز … شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح … ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم … گوهر جان به چه کار دگرم باز آید
کوس نودولتی از بام سعادت بزنم … گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا به سلامت ز درم باز آید

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند … بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول به بانگ چنگ و نی آرد به دل پیغام وی … وانگه به یک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود از او کام دلم نگشود از او
نومید نتوان بود از او باشد که دلداری کند

گفتم گره بگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو کز عشق نشنیده است بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

شد لشکر غم بیعدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پرپیچ و خم سهل است اگر بینم ستم
از بند زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طره شبرنگ او بسیار طراری کند

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید
وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

با لبی چون صد هزاران خنده آمد گل بباغ
ای فلک این شرمساری تا بکی خواهم کشید

قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت
باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید

این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت
وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

گوییا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همی‌کردم دعا و صبح صادق میدمید

خرقه گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامه‌ای در نیکنامی نیز می‌باید درید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

آنرا که جام باده صهباش میدهند
میدان که در حریم حرم جاش میدهند

صوفی مباش منکر رندان که عشق
روز ازل بمردم قلاش میدهند

ساقی بیار باده گلرنگ مشکبو
در باب عقل حجت اوباش میدهند

از لذت حضور ندارد تمتعی
هر روز تیره وعده فرداش میدهند

مطرب بساز زآنچه عشاق با خود
کان را که بشنوات نواهاش میدهند

حافظ که ترک جنت فردوس میکند
گر در حریم وصل تو ماواش میدهند

اگر ز کوی تو بویی بمن رساند باد
بمژده جان جهان را بباد خواهم داد

اگرچه گرد برانگیخت ز هستی من
غباری از تن خاکی که باد شمشاد

تو تا ز دوری من ای نور دیده در پستی
وگر جهان در شادی بروی ما بگشاد

خیال روی توام دیده میکند پرآب
هوای زلف توام عمر میدهد بر باد

نه دور از تو چشمی حباب از نظری / ز پا و دست نگیری ز ما به تیر و سنان باد
سگان حضرت اگر تیغ میزنند و شتم / ز دست و دست نداریم بر چه باد باد

ز دست عشق تو جان فدا نشد جان را
که جان ز محنت هجران نمی‌رود بادا

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد / که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر چرخ کبود / بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید / که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی / که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون / کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد
گدائی در میخانه طرفه اکسیریست / گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی / چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی / غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه حقیقت گذر توانی کرد

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند / گره از کار فروبسته ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند / دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند / که در خانه تزویر و ریا بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی زدگان / بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب / تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
نامه تعزیت دختر رز بنویسید / تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش بدغا بگشایند

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند / که ببالای چمان از بن و بیخم بر کند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا / که برقص آوردم آتش رویت چو سپند
هیچ روئی نشود آینه چهره بخت / مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند
گفتم اسرار غمت هرچه بود گو میباش / صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد / شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند
من خاکی که ازین در نتوانم برخاست / از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

بجز بزلف تو ندارد دست عاشق میل
ره ببر ازین دل که بصد بند بگیر بند

شب و روز است بدعا عاشق مسکین گوید
که چه پیچان و سهی قامت ز دو ابرو گره تند

باز بستان دل از آن ابروی مشکین حافظ
زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را بهوای شکری دل خوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوه دل یادش باد
که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی
که امید کرمم همره این محمل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

روی خاکی و نم اشک مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

نزدی شاه‌رخ و فوت شد امکان حافظ
چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز
خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی
کسی کند که بخون جگر طهارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد
که خاک میکده عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است
خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز
نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار
که دیده کار همه از سر بصارت کرد

دلم بحلقه زلفش بجان خرید آشوب
چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

امام شهر که سجاده میکشید بدوش
بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست
بناله دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که در آن مجلس جنون میرفت
ورای مدرسه و قال و قیل مسئله بود

دل از کرشمه ساقی به شکر بود ولی ... ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست ... هزار ساحر چون سامریش در گله بود
بگفتمش به لبم بوسه‌ای حوالت کن ... بخنده گفت کیت با من این معامله بود
ز اخترم نظر سعد در ره است که دوش ... میان ماه و رخ یار من مقابله بود
دهان یار که درمان درد حافظ داشت ... فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

بوی مشک ختن از باد صبا می‌آید ... این چه باد است که از ... می‌آید
نکهت مشک ختن می‌دهد امروز نسیم ... کاروانی مگر از شهر ختا می‌آید
برندارم دل از آن زلف که جان زلفشم ... گوش کن کز نغمم بس نوای می‌آید
پیش تیر غمش ای دل سپر از سینه بساز ... دیده بربند که پیکان ز کمان می‌آید
عشق ابروی تو پیوسته مرا بر سر ... پادشاهیست که با لشکر کوهی آید
بسکه در راه غمت پی فرو رفته به گل ... محکم چشم مرا از تو حیایی آید
حافظ از باد سحر بسکه گلی تر باغ ... در پی عیش بصد برگ و نوا می‌آید

کس ز دوران دل شادان نمی‌جویم ... دل خبر ز راز نهانم نمی‌بینم چه
از برون به زلف‌شان جان می‌جویم ... ایمنی بسته‌اند آنم نمی‌بینم چه
مردم را ز اشتیاق و درین چه راه است ... یاهت دلق دوا دارشان نمی‌بینم چه
نقش کشید ... باده چرخ ... ... کاسه جام باده را نمی‌بینم چه
آنکه ... و کار ... ... دوران چو نقطه ... نمی‌بینم چه
شکر ... عاقبت ... ... عهدی ... نمی‌بینم چه
گفتم ... بخواب ... چشم ... حافظا آگه ز ناله ... نمی‌بینم چه

بر سر آنم که گر ز دست برآید ... دست به کاری زنم که غصه سرآید
منزل ... نیست جای صحبت اغیار ... دیو چه بیرون رود فرشته درآید
صالح و طالح متاع خویش نمودند ... تا که قبول افتد و که در نظر آید
بحر از روزگار زهر برآید ... بگذرد این روزگار چون شکر آید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست ... نور ز خورشید خواه بو که برآید
بر در ارباب بی‌مروت دنیا ... چند نشینی که خواجه کی به درآید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی
از نظر رهروی که در گذر آید

عاشق صادقی تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید

غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست
هر که به میخانه رفت بی‌خبر آید

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید

اینش سزا نبود دل حق گزار من
کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

ای شاه حسن چشم به حال گدا فکن
کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

ما می به بانگ چنگ نه امروز می‌خوریم
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

سر خدا که عارف سالک به کس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد
از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

خوش می‌کنم به باده مشکین مشام جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

پند حکیم محض صوابست و عین خیر
فرخنده آنکسی که به سمع رضا شنید

من باده زیر خرقه نه امروز می‌کشم
صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

ساقی بیا که عشق ندا می‌کند بلند
کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

یا رب کجاست محرم رازی که یکزمان
دل شرح آن دهد که چه گفت و چه‌ها شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتنست و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد
بهار عارضش خطی به خون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب
بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق
به غماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج خون‌فشان دارد

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل دل بشنو
که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

ز قد سرو دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

به فتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن
که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم
کمین از گوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد

خدا را داد من بستان از او ای شحنه مجلس
که می با دیگران خوردست و با من سر گران دارد

چه افتاده است در این ره که سلطان معنی را
در این درگاه می‌بینم که سر بر آستان دارد

بده کامم زکوة حسن ای زلف شکرین کش
همانا کرم است و محرومی ترا شکر زبان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

بازم به سر رخسار کجی در نظر آمد
دوری بدل از مطلع انوار در آمد

باز این دل سودازده گمشده پیدا
صد تیر بلا بر من از آن کمان آمد

یکبار نظر بر حرم ابرویش فکندم
از روز دگر در نظرم خوبتر آمد

هر طرفه که هر روز بدیدم به رویش
از کار خود و بر خود حیرانم بتر آمد

حافظ طلب وصل کسی کرد و بهتر
کز دست غم هجر تواش پای در آمد

هر چند که ای عشق جوانی به سر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم به در افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر
ای دیده نگه کن که به دام که درافتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد
بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

بس تجربه کردیم در این دیر مکافات
با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون به سر افتاد

بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد
که تاب من به جهان طره فلانی داد

دلم خزانه اسرار بود و دست قضا
درش ببست و کلیدش به دلستانی داد

شکسته‌وار به درگاهت آمدم که طبیب
به مومیایی لطف توام نشانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت
دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش
که دست دادش و یاری ناتوانی داد

برو معالجه خود کن ای نصیحت‌گو
شراب و شاهد شیرین که را زیانی داد

خزینه دل حافظ به زلف و خال مده
بمن عشق تو سرمایه فلانی داد

بجز وثوق دو کس چاره نپذیرد
ترا در این سخن انکار کار ما نرسد

هزار نقد به بازار کائنات آرند / یکی به سکه صاحب عیار ما نرسد
به حق صحبت دیرین که هیچ محرم راز / به یار یک جهته حق گزار ما نرسد
هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی / به دلپذیری نقش نگار ما نرسد
دریغ قافله عمر کانچنان رفتند / که گردشان به هوای دیار ما نرسد
دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق باش / که بد به خاطر امیدوار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را / غبار خاطری از رهگذار ما نرسد
بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او / به سمع پادشه کامگار ما نرسد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید / نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت / کمال عدل به فریاد دادخواه رسید
سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد / جهان به کام دل اکنون رسد که شاه رسید
ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن / قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر به رغم برادران غیور / ز قعر چاه برآمد به اوج ماه رسید
کجاست صوفی دجال شکل ملحد رنگ / بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو

صبا بگو که چها بر سرم ز آتش دل / ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق / همان رسید که ز آتش به برگ کاه رسید
مرو به خواب که حافظ به بارگاه قبول / ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

پیش از اینت بیش از این اندیشه عشاق بود / مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود
یاد باد آن صحبت دیرین که با شیرین لبان / عشق را در صبح لطف و فیض اخلاق بود
پیش از آن کین طاق سبز و سقف مینا برکشند / منظر روی مرا ابروی جانان طاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد / دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار / دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد / ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن / سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد / گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود
شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد / دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

پری رویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
سمن بویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند
ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

ز چشمم لعل رمانی چو میخندند میبارند
ز رویم راز پنهانی چو میبینند میخوانند

بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال عشق در خاطر چو برخیزند بنشانند

چه مستور راز مرادانی که مردار ره نگریزند
کسان این در اگر دربند در مانند در مانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند در یابند
رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد
ز فکر آنکه در تدبیر درمانند در مانند

در این حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
هم این درگاه حافظ را سلاطین امید آرند

برید باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک
بدین نوید که باد سحرگهی آورد

نسیم لطف تو شد خضر راه عشق
زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان
درین جهان ز برای دل رهی آورد

بجبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد
بسی شکست که بر افسر شهی آورد

اگر بدیده بخواهم غمت نبینی
بچشم او رخ او زرد و رنگ بنماید

چه من بهر دل خویش بدو بدم
حجاب ... کند هشته سلامالاید

غمین مباش ز دلریش حافظ که خلد
دری بروی شده تا کی بدین بنشیند

ترک مه پیکر من بین که چه سامان میکند
اینچه چشمست که از عشق نهان میکند

گل ما میکند ره با من ... قرب
نیستم زهره که گویم که فلان میکند

یکمانکش نه ابرو بمن گوشه چشم
میزند تیر که از جوشن جان میگذرد

هرکه با ما برسد حالت اسلام اند
سبز کوچه باد رنگ افشان میگذرد

بر سر تربت حافظ چو برسی بگذر
از سر شوق بزن نعره که جان میگذرد

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقه پیر مغان از ازلم در گوشست
بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر بلحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

گفتم اندر که دیدم رخ لبش کوچک را
افتد این دول سرو جوان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود
سالها سجده صاحب نظران خواهد بود

بخت حافظ گر از این گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

بر آن متاع که اندوختم ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

چه مستی است ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس
که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه سرا ساز خوشنوا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست
که مژده طرب از گلشن سبا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد
بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

دلا چه غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره گشا آورد

علاج درد دل ما کرشمه ساقیست
برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من درویش یکقبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

چو لعلت شکرین بوسه بخشد
مذاق جان من زو پرشکر باد

همای زلف مشکین شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بسته زلفت نباشد
همیشه غرقه در خون جگر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک گشاید
دل مجروح من پیشش سپر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی ... ترا هر ساعتی عشقی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر جان مشتاقان نظر باد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد ... هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم ... یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی در این ره صد بحر آتشین است ... دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن ... ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد

ذوق چنان ندارد بی دوست زندگانی ... بی دوست زندگانی ذوق چنان ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت ... بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

گر خود رقیب شمع است اسرار از او بپوشان ... کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد ... با غنچه باز گوئید تا زر نهان ندارد

انرا که خوانی استاد گر بنگری بتحقیق ... صنعتگرست لیکن شعر روان ندارد

ای دل رموز رندی از محتسب بیاموز ... مستست و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ ... زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان ... بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

ز دل گرای اطلاق همیشه مپرس ... که هر چه هست در آیینه روی بنماید

نسیم جعد تو گر بگذرد بتربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

چه رویست مهر و مه تابان نباشد ... چه قدست سرو در بستان نباشد

چه لعلست لؤلؤت از بس فروزی ... دُر و دریا لعل کان باشد

میان خط سبز لعل نوشین ... عجب گر چشمهٔ حیوان نباشد

سه زلف تو کفری که دل را ... بروش ترا زان ایمان نباشد

چه لعلست پسته خندان که کالم ... چرا او را من گریان نباشد

بتو نسبت نباشد هیچ رنگ ... نه تنها لاله که مشکست جان باشد

اگرچه هست شیرین شعر حافظ
چه لعل خسرو خوبان نباشد

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند ... محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید ... هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسه چند برآمیز بدشنامی چند

زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگوی
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی‌کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد
از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه میگذشت راهزن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخ گل خرمن بلبل بسوخت
چهره خندان شمع آفت پروانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطره باران ما گوهر یکدانه شد

صوفی مجلس که دوش جام و قدح میشکست
باز بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

نرگس

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

مجلس حافظ کنون بارگه پادشاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

حسن تو همیشه در فزون باد
رویت همه ساله لاله گون باد

اندر سر ما هوای عشقت
هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم
در خدمت قامتت نگون باد

هر سرو که در چمن برآید
پیش الف قد تو نون باد

چشمی که نه فتنه تو باشد
از گوهر عشق بحر خون باد

چشم تو ز بهر دلربایی
در کردن سحر ذوفنون باد

هر دل که ز هجر تو نسوزد
از حلقه وصل تو برون باد

هر جا که دلیست در غم تو
بی صبر و قرار و بی سکون باد

هر کس که بنا شدش شب هجر
از دولت وصل تو زبون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس دون باد

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود / گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی / آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود
تا بافسون کند جادوی چشم تو نگاه / نور در سوختن شمع محبت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست / نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایه او / زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود
خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق / تیره آن دل که در او نور محبت نبود
چمن حسن ترا ز سر رشته خود بخرم / این چه بادا که طلبکاری دولت نبود
گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن / شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود
هر که چون آینه صافی نشد از زنگ هوا / دیده اش قابل خلوتگه حکمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد / که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب و دریاب / که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان / که گل تا هفته دیگر نباشد
ایا پر لعل کرده جام زرین / ببخشا بر کسی کش زر نباشد
بنام ایزد بتی سیمین برم هست / که در بتخانه آزر نباشد
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند / که حسنش بسته زیور نباشد
من از جان بنده سلطان اویسم / اگرچه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید / چنین زیبنده افسر نباشد
عجب راهیست راه عشق کانجا / کسی سر برکند کش سر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مایی / که علم عشق در دفتر نباشد
بیا ای شیخ در خمخانه ما / شرابی خور که در کوثر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد / ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست / دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد
آنکه انشاء عطارد صفت شوکت تست / عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

جلوه سدره و طوبی قد دلجوی تو شد / غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
نه که تنها حیوانات و نباتات جماد / هرچه در عالم امرست بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

خوش آن دلی که مدام از پی نظر نرود / بهر درش که بخواند بیخبر نرود
طمع در آن لب شیرین نکردنم اولیست / ولی چگونه مگس از پی شکر نرود
سواد دیده غمدیده‌ام باشک مشوی / که نقش خال توام هرگز از نظر نرود
دلا مباش چنین هرزه‌گرد و هرجایی / که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود
تو کز مکارم اخلاق عالم دگری / وفای عهد من از خاطرت بدر نرود
ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار / چرا که بی سر زلف توام بسر نرود
بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید / ز کبر در پی هر صید مختصر نرود
سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم / چگونه دود دلم چون قلم بسر نرود
مپوش دامن عفوی بزلت من مست / که آبروی شریعت بدین قدر نرود
بیار باده و اول بدست حافظ ده / بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال / رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم / که گاه گاه در او دست اهرمن باشد
همای گو مفکن سایه شرف هرگز / در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل / توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
هوای کوی تو از سر نمیرود آری / غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد / تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعی است من اندر طلبش بکوشم / این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست / بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن / روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت / نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که درآید بسماع — چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست — حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف — تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن — که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد — خدا را با که این بازی توان کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم — که با ما نرگس او سرگران کرد
کی گویم که با این درد جانسوز — طبیبم قصد جان ناتوان کرد
شب تنهاییم در قصد جان بود — خیالش لطفهای بیکران کرد
صبا گر چاره داری وقت وقتست — که درد اشتیاقم قصد جان کرد
بدان سان سوخت چون شمعم که بر من — صراحی گریه و بربط فغان کرد
میان مهربانان کی توان گفت — که یار ما چنین گفت و چنان کرد
عدو با جان حافظ آن نکردی — که تیر چشم آن ابروکمان کرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تعزیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند — منع جوان و سرزنش پیر میکنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب — تا خود درون پرده چه تقدیر میکنند
تشویش وقت پیر مغان میکنند باز — این سالکان نگر که چه با [illegible] میکنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز — هردم درین خیال که اکسیر میکنند
صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید — خوبان درین معامله تقصیر میکنند
گویند سر عشق مگویید و مشنوید — مشکل حکایتیست که تقریر میکنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر — کین کارخانه ایست که تغییر میکنند
قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست — قومی دگر حواله بتقدیر میکنند
تشویش وقت پیر مغان میدهند باز — این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد — عارفان را همه در شرب مدام اندازد

در چمنش زیر خم زلف نهد دانه خال ... ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

روز در کسب هنر کوش که میخوردن روز ... دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغست که شب ... گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

ای خوشا حالت مستی که در پای حریف ... سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد خام همی در سر انکار بماند ... پخته گردد چو نظر در می خام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار ... بخورد بادهات و سنگ بجام اندازد

حافظا سر به کله گوشه خورشید برآر ... بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد ... بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

بکوی میفروشانش بجامی بر نمیگیرند ... زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنشها کرد و جای آشتی نگذاشت ... چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست ... کلاهی دلکش است اما بترک سر نمی‌ارزد

بشوی این دلق و دلبستگی که در بازارگه ... مرقعهای گوناگون بمی احمر نمی‌ارزد

بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی خود ... غلط کردم که یک موجش بصد گوهر نمی‌ارزد

تو را آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی ... که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر ... که یکجو منت دونان دو صد من زر نمی‌ارزد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد ... شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن ... گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

درخانقه نگنجد اسرار عشقبازی ... جام می مغانه هم در مغان توان زد

درویش را نباشد برگ نوای سلطان ... ماییم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند ... عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن ... سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

عشق و شراب و رندی مجموعه مراد است ... باشد که بوسه خوش بر آن دهان توان زد

قد خمیده ما سهلت نماید اما ... بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست ... گر راهرو تو باشی صد کاروان توان زد

بر جویبار چشمم گر سایه افکند باز ... بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد ... چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

بر عزم کامرانی فالی بزن چه دانی — باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آی
باشد که گوی عیشی بر نقش آن توان زد

در ازل هر کو بفیض صحبت ارزانی بود — تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش — همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار — گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خلوت ما را فروغ از نور شمع باده باد — وه که مستوری مستان ز نادانی بود

بی فروغ جام در خلوت نمی یارم نشست — زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر میان — توبه می از گرانجان گرانجانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش — رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار — خودپسندی جان من برهان نادانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مگیر — کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

همای

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد — بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست — برآمد خنده خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست — گره بگشود ابرو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست — که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین — خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد

در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم — چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور — که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد

در آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد — زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

عفاالله زین توکل که با هر کس صفا ورزید — صفای گوهر پاکش رهی بر روزگاران زد

ندانم کو کجا آموخت این آیین عیاری — کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

منش با خرقهٔ پشمین چگونه در کمند آرم — زره مویی که مژگانش ره صحراگذاران زد

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاهست
بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

سلمان آن مراد قی دیا بود — که با وی [illegible] بود

بگردابی چو می‌افتادم از غم / به تدبیرش امید ساحلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت‌بین / که استظهار هر اهل دلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان / چه دامن‌گیر یا رب منزلی بود
هنر بی‌عیب حرمان نیست لیکن / ز من محروم‌تر کی سائلی بود
بر این جان پریشان رحمت آرید / که وقتی کاردانی کاملی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد / حدیثم نکته هر محفلی بود
سرشکم در طلب در پاش نه / دلی از وصل او بی‌حاصلی بود

مگو حافظ که دیگر نکته‌دان است
که دیدیم و محکم جاهلی بود

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود / تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود
رسم عاشق‌کشی و شیوه شهرآشوبی / جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود
جان عشاق سپند رخ خود می‌دانست / و آتش چهره بدین کار برافروخته بود
کفر زلفش ره دین می‌زد و آن سنگین‌دل / در پی‌اش مشعله از چهره برافروخته بود
گرچه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم / و نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل بسی خون به کف آورد ولی دیده بریخت / الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد / آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یا رب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود / تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت / باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود
هم عفی الله صبا کز تو پیامی می‌داد / ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من / که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت / فتنه‌انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

یکدو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود / وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب / رجعتی می‌خواستم لیکن طلاق افتاده بود
ساقیا جام دمادم ده که در سیر سلوک / هر که عاشق‌وش نیامد در نفاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب در شکرخواب صبوحی هم‌وثاق افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت
طایر فکرش به دام اشتیاق افتاده بود

دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت تدبیر ما به دست شراب دوساله بود
آن نافه مراد که می‌خواستم ز بخت در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
از دست برده بود خمار غمم سحر دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح آن دم که کار مرغ سحر آه و ناله بود
آتش فکند در دل بلبل نسیم باغ زان داغ سر به مهر که بر جان لاله بود
هر گوشه گشت بختم و از خود کجا کشید در روز معرکه کمتر ز لاله بود

خواندیم شعر دلکش حافظ به مدح شاه
یک بیت از این سفینه به از صد رساله بود

سالها

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان هر چه کردیم به چشم کرمش زیبا بود
دل چو پرگار به هر سو دوران می‌کرد واندر آن دایره سرگشته پابرجا بود
مطرب از درد محبت عملی می‌پرداخت که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود
دفتر دانش ما جمله بشویید به می که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود
بشکفم از طرب آنگه که چو گل بر لب جوی بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق‌پوشان رخصت خبث نداد ار نه حکایت‌ها بود
از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد
که معامل به همه عیب نهان بینا بود

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود ورنه هیچ از دل بی‌رحم تو تقصیر نبود
یا رب آیینه حسن تو چه جوهر دارد که در او آه مرا قوت تأثیر نبود
سر ز حسرت به در میکده‌ها برکردم چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها می‌کردم هیچ لایق‌ترم از حلقه زنجیر نبود

نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست / خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم / حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع / جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو / که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود / بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ / ببوس غبغب ساقی بنغمه نی و عود
بباغ تازه کن آیین دین زردشتی / کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم / شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل / ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود
بدور گل منشین بی شراب و چنگ و چغانه / که گل چو دور بقا هفته بود معدود
شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن / زمین به اختر میمون و طالع مسعود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان‌وار / سحر که مرغ برآید بنغمه داود
بخواه جام لبالب بیاد آصف عهد / وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید / فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش / درخت کام مرادم به بر نمی‌آید
قد بلند ترا تا به بر نمی‌گیرم / گلاب زنده کیم در نظر نمی‌آید
مگر بروی دلارای یار ما ور نی / بهیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید
نسیم زلف تو شد دل که خوش سوادی کرد / وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا / ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید

کمینه ترک وفا ترک سر بود حافظ / بهل اگر ز تو کار اینقدر نمی‌آید

ز دل برآمدم و کار بر نمی‌آید / ز خود برون شدم و یار در نمی‌آید
درین خیال بسر شد دریغ عمر عزیز / بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید
بسم حکایت دل هست با نسیم صبا / ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید
چنان بحسرت خاک در تو میمیرم / که آب زندگیم در نظر نمی‌آید
فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ / که کار عشق ز ما اینقدر نمی‌آید

رمیده شد دل حافظ ز بسکه از همه کس
لیکن ز حلقه زلفش بدر نمی آید

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود — مهرت نه عارضیست که جای دگر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم — با شیر اندرون شد و با جان بدر شود
دردیست درد عشق که اندر علاج آن — هر چند سعی بیش نمایی بتر شود
اول یکی منم که درین شهر هر شبی — فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود
روزا که من سر زلف گرفتم چه زنده ام — گشت عراق جمله بیکبار تر شود
دلی در میان زلف بدیدم ز رخ نگار — بر هیأت پیاله که اندر محیط قمر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود — پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود
یا رب اندر کنف سایه آن سرو بلند — گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود
آخر ای خاتم جمشید همایون آثار — گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود
واعظ شهر چه مهر فلک شحنه گزید — من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و گر می این است — دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود
صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می — تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود — تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است — حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض — ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش — که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود
عشق میورزم و امید که این فن شریف — چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت — سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
حسن خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا — تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمه خورشید درخشان نشود

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد — دل رمیده ما را انیس و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت / بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور / که طاق ابروی یار منش مهندس شد
ببوی او دل بیچاره عاشقان چو صبا / فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
لب از ترشح می پاک کن برای خدا / که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد
کرشمه تو شرابی بعاشقان پیمود / که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد
چه زر عزیز وجود است شعر من آری / قبول دولتیان کیمیای این مس شد
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو / بجرعه سلطان ابوالفوارس شد
ز راه میکده یاران عنان بگردانید / چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد / زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود / عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل / همه در سایه گیسوی نگار آخر شد
شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل / نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام چو گل / قصه غصه که در صحبت یار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد / که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد
صبح امید که شد معتکف پرده غیب / گو برون آی که کار شب تار آخر شد
در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را / شکر کان قصه بیحد و شمار آخر شد

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد / دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست / گل بگشت از رنگ و بو باد بهاران را چه شد
کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی / حق شناسان را چه حالت اوفتاد یاران را چه شد
شهریاران بود و خاک مهربانان این دیار / مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد
لعل از کان مروت بر نیامد سالهاست / تابش خورشید کو باد بهاران را چه شد
گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند / کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست / عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت / کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد
حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش / از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

مرا مهر سیه‌چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرموده جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد

خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش
که ساز شرع ازین افسانه بی‌قانون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم خنجر دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد
عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد
چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپرده گل نعره‌زنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر
مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی
مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور
بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد

بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم
شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد

بدین هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان
بشد برندی و دردی‌کشیم نام و نشد

فغان که در طلب گنج نامه مقصود
شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
بدین امید شود آن نگار رام و نشد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ
این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هرچه کند عین عنایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمی‌دانستم
ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

خط ساقی گر ازینگونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده‌فروش
گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد

راهی که جز برق اندر طلب باشد
گر خرمنی بسوزد چندین عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتش حاصل
بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانه عشق از کفر ناگزیر است
آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش میفروشان فضل و هنر نگنجد
اینجا نسب چه باشد آنجا حسب نباشد

در مجلسی که خورشید اندر شمار ذره است
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت
جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو [illegible]
روزی شود که با او پیوند شب نباشد

گل بی رخ یار خوش نباشد
بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان
بی لاله عذار خوش نباشد

با یار شکرلب گل‌اندام
بی بوس و کنار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد
جز نقش نگار خوش نباشد

باغ گل و مل خوش است لیکن
بی صحبت یار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل
بی صوت هزار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست
به جفای فلک و غصهٔ دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

آنچه جز بار غمت بر دل مسکین من است
برود از دل من وز دل من آن نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
که اگر سر برود از دل و از جان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذور است
درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل به خوبان ندهد وز پی ایشان نرود

دلم جز مهر مه‌رویان طریقی بر نمی‌گیرد
ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد

خدا را ای نصیحت‌گو حدیث ساغر و می گو
که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمی‌گیرد

صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد

من از پیر مغان دیدم کرامت‌های مردانه
که این دلق ریایی را به جامی بر نمی‌گیرد

از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلش
که غیر از راستی نقشی در این گوهر نمی‌گیرد

نصیحت‌گو نیندیشد که با حکم قضا جنگ است
دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد

میان گریه می‌خندم که چون شمع اندر این مجلس
زبان آتشینم هست لیکن در نمی‌گیرد

من آن آیینه را روزی به دست آرم سکندروار
اگر می‌گیرد این آتش زمانی ور نمی‌گیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس مرغان وحشی را از این خوشتر نمی‌گیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است
چه افسون می‌کنی ای دل که در دلبر نمی‌گیرد

من این دلق ملمع را بخواهم سوختن یکروز
که پیر می‌فروشانش به جامی بر نمی‌گیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

نیست در شهر نگاری که دل از ما ببرد
بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته‌دل نام تمنا ببرد

در خیال این همه لعبت به هوس می‌بازم
بو که صاحب‌نظری نام تماشا ببرد

باغبانا ز خزان بی‌خبرت می‌بینم
آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفته است مشو ایمن از او
اگر امروز نبرده است که فردا ببرد

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد / ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است / هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر / سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

جام مینایی می سد ره تنگدلیست / منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

حافظ از جان طلبد نرگس مستانهٔ یار / خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد / که کس برند خرابات ظن آن نبرد

من آن مرقع دیرینه بهر آن دارم / که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام / که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

برنگ و بو قدح درکش / که ذکر غم ز دلت جز می مغان نبرد

اگر چه جمله بود پاسبان دل حافظ / بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود / این بحث با ثلاثهٔ غساله میرود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت / کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

آن چشم جادوانهٔ عابدفریب بین / کش کاروان سحر ز دنباله میرود

طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر / کاین طفل یکشبه ره یکساله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند / زین قند پارسی که به بنگاله میرود

از ره مرو بعشوهٔ دنیی که این عجوز / مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن / از شرم روی او عرق از ژاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین / غافل مشو که کار تو از ناله میرود

دیدی ای دل که دگر بار غم یار چه کرد / چون بشد دلبر با یار جفاکار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت / آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بیمهری یار / طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد

برقی از منزل سلمی بدرخشید سحر / وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب / نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینایی / کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت / یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرونست / طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست / و اندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود / او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش / کو بتایید نظر حل معما میکرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم / گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند / جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد
اینهمه شعبده خویش که میکرد اینجا / سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید / دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد / شد بر محتسب و کار بدستوری کرد
آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید / تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق / راه مستانه زد و چاره مخموری کرد
نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود / آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد
غنچه گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت / مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد
جای آنست که در عقد وصالش گیرند / دختری مست چنین کاینهمه مستوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد / که عشق روی گل با ما چها کرد
از آن رنگ رخم خون در دل افتاد / و زین گلشن بخارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم / که کار خیر بی روی و ریا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی / که درد شب نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم / که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود / ور از دلبر وفا کردم جفا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل / گره بند قبای غنچه وا کرد
ز هر سو بلبل مسکین در افغان / تنعم در میان باد صبا کرد

وفا از خواجگان شهر با من
کمال دولت و دین بوالوفا کرد

بشارت بر به کوی می‌فروشان
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه‌باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر به جلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
و آهنگ بازگشت به راه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم
زان آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش به روی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوش‌خرام که خوش می‌روی بایست
غره مشو که گربه عابد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد ریا بی‌نیاز کرد

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد
به وداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

آن جوان‌مرد که می‌زد رقم خیر و قبول
بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذین جامه به خوناب بشویم که فلک
رهنمونیم به پای علم داد نکرد

دل به امید صدایی که مگر در تو رسد
ناله‌ها کرد در این کوه که فرهاد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر
آشیان در شکن طره شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار
زانکه چالاک‌تر از این حرکت باد نکرد

کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد
هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق
که ازین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش ره بدر نبرد
در نقش سنگ قطره باران اثر نکرد

جانا کدام سنگدل بی‌کفایت است
کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار
کز تیر آه گوشه‌نشینان حذر نکرد

ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت
وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

می‌خواستم که میرمش اندر قدم چو شمع / او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد

حافظ کی بگریه دلش مهربان کند / در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند / که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال سر محبت ببین نه نقص گناه / که هر که بی‌هنر افتد نظر بعیب کند

ز عطر حور بهشت آن زمان شود آگه / که خاک میکده ما عبیر جیب کند

چنان زند ره اسلام غمزه ساقی / که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست / مباد آنکه در این نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد / که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند دو دیده حافظ / چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند / دعای نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری‌چهره عاشقانه بکش / که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند / هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند

طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک / چه درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو کار خود بخدا انداز و دل خوش دار / که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری / بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوی ز زلف یار نبرد / مگر دلالت این دولتش خدا بکند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند / یار بازآید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گر چه نماند / بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

کس نیارد بر او دم زند از قصه ما / مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من / هاتف غیب ندا داد که آری بکند

داده‌ام باز نظر را بتذروی پرواز / بازخواند مگرش نقش و شکاری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی / مردی از خویش برون آید و کاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده / جرعه درکشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب / بازی چرخ از این یک دو سه کاری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی / گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد منزل سلمی که سلامت بادش
چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند
گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که به رحمت گذری بر سر فرهاد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد
قدر یک ساعته عمری که در او داد کند

چون رموز غم عشق تو ز بنیادم برد
تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از زینت ما مستغنیست
فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند
همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

دی گله‌ای ز طره‌اش کردم و از سر فسوس
گفت که این سیاه کج گوش به من نمیکند

تا دل هرزه‌گرد من رفت به چین زلف او
زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند

پیش کمان ابرویش لابه همی‌کنم ولی
گوش کشیده است از آن گوش به من نمیکند

با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن
وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمیکند

دل به امید روی او همدم جان نمیشود
جان به هوای کوی او خدمت تن نمیکند

ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را درد سخن نمیکند

گر میفروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی به جام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پربلا کند

حقا کزین غمان برسد مژده امان
گر سالکی به عهد امانت وفا کند

گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند

در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست
فهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز پرده که کس بی اجل نمرد
وآن کو نه این ترانه سراید خطا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار کشت
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

جان رفت در سر می و حافظ به عشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس … توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گوییا باور نمیدارند روز داوری … کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند
ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان … میدهند آبی و دلها را منور میکنند
بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او … گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
حسن بی پایان او چندان که عاشق میکشد … زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند
خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود … کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند
بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی … کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

شاهدان گر دلبری زین سان کنند … زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد … گلرخانش دیده نرگسدان کنند
ای جوان سرو قد گویی بزن … پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست … هر چه فرمان تو باشد آن کنند
پیش چشمم کمتر است از قطره … این حکایتها که از طوفان کنند
یار ما چون سازد آهنگ سماع … قدسیان بر عرش دست افشان کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد … در کجا این ظلم بر انسان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان … در وفایت جان و دل قربان کنند
خوش بر آ با غصه ای دل کاهل راز … عیشها در بوتهٔ هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیمشب
تا چو صبحت آینه رخشان کنند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند … گفتا بچشم هر چه تو گویی چنان کنند
گفتم خراج مصر طلب میکند لبت … گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه … گفتا این حکایتیست که با نکته دان کنند
گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین … گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند
گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل … گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند
گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است … گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز نوش لب تو مرا چه سود / گفتا ببوسه شکرینش جوان کنند
گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود / گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظست / گفتا این دعا ملایک هفت آسمان کنند

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند / تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار / بگذارند و خم طره یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی / گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش / که درین خیل حصاری بسواری گیرند
رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد / خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست / زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند / وانکه این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن / شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت / دلق ما بود که در خانه خمار بماند
محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد / قصه ماست که در هر سر بازار بماند
هر می لعل کزان دست بلورین ستدیم / آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند
جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت / جاودان کس نشنیدیم که درین کار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس / شیوه او نشدش حاصل و بیمار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر / یادگاری که درین گنبد دوار بماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا میپوشید / خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند
بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد / که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

بتماشا که زلفش دل حافظ روزی / شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند / چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند
من ارچه در نظر یار خاکسار شدم / رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چه پرده دار بشمشیر میزند ما را / کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست / که بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته اند این بود / که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنج و گهر نخواهد ماند

بدین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

در نظربازی ما بیخبران حیرانند
من چنانم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی
عشق داند که درین دایره سرگردانند

جلوه‌گاه رخ او دیده من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه میگردانند

عهد ما با لب شیرین‌دهنان بست خدا
ما همه بنده و این قوم خداوندانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقه پشمینه بگرو نستانند

وصل خورشید بشبپره اعمی نرسد
که درین آینه صاحب‌نظران حیرانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

گر شوند آگه از اندیشه ما مغبچگان
بعد ازین خرقه صوفی بگرو نستانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد
دیو بگریزد ازان قوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
واندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

بعد ازین روی من و آینه حسن جمال
که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

عشق امروز بمن مژده این دولت داد
که برین جور و جفا صبر و ثباتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد
اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب باده لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند
که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بیگنهند

جفا نه شیوه درویشی است و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم
شهان بیکمر و خسروان بیکلهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت بنیم جو ننهند

مکن که کوکبه دلبری شکسته شود
چو بندگان بگریزند زیرکان بجهند

غلام همت دردی کشان یکرنگم
نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
که ساکنان درش محرمان پادشهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ
که عاشقان ره بیهمتان بخود ندهند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و بپیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
با من راه نشین باده مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه فال بنام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع
آتش آنست که بر خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همره او باد و دولت همقرین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمانست
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را
که صدر مجلس عزت گدای ره نشین دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان / که دوران ناتوانی‌ها بسی زیر زمین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان / که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

اگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مفلس / بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد / محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه در ره فرمان او سر طاعت / نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد

کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه / که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

به پای بوس تو دست کسی رسید که او / چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم کجاست باده ناب / که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا / دمی ز وسوسه عقل بی‌خبر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد / به عزم میکده اکنون سر سفر دارد

دل شکسته حافظ به خاک خواهد برد / چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

آنکه از سنبل تر غالیه سایی دارد / باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد / بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شیوه حور و پری گرچه لطیف است ولی / خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب / که به امید تو خوش آب روانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا / نه سواریست که در دست عنانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی / برده از دست هر آنکس که کمانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی / آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز / هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف / هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای / هر بهاری که ز دنبال خزانی دارد

مدعی گو لغز و نکته به حافظ مفروش / کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد / نقش هر پرده که زد راه به جایی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی / که خوش آهنگ و فرح‌بخش هوایی دارد

پیر دردی‌کش ما گرچه ندارد زر و زور / خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

محترم دار دلم کاین مگس قندپرست / تا هواخواه تو شد فر همایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال / پادشاهی که به همسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم به طبیبان گفتند / درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق / هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده‌پرست / شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند / وز زبان تو تمنای دعایی دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد / خداش در همه حال از بلا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست / که آشنا سخن آشنا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای / فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان / نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

صبا بر آن سر زلف ار دل مرا بینی / ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب / که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ / بیادگار نسیم صبا نگه دارد

دل ما بدور

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد / که چو سرو پای‌بند است و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید به کمان ابروی کس / که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم / تو سیاه کم‌بها بین که چه در دماغ دارد

به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله / به ندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم / طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن / مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد

سزدم چو ابر بهمن که بر این چمن بگریم / که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

سر درد عشق دارد دل دردمند حافظ / که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد / پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی تست منزل جانم / خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من / آینه دانی که تاب آه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت / چشم دریده ادب نگاه ندارد

دیده‌ام آن چشم دل سیه که تو داری / جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات / شادی شیخی که خانقاه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک / طاقت فریاد دادخواه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوی / هر که در این آستانه راه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت / کیست که او داغ آن سیاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب / کافر عشق ای صنم گناه ندارد

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد / نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد

چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان / که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما / بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است / خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال / چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت / بفرما لعل نوشین را که زودش باقرار آرد

در این باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ / نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد / ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل / بدست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان / غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست / نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان / کدام محرم دل ره درین حرم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل / ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که جوییم که نیست دلداری / که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست / که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد / کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن / ویرانسرای دل را گاه عمارت آمد

این شرح بی‌نهایت کز حسن یار گفتند / حرفیست کز هزاران کاندر عبارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می‌آلود / کان پاک پاکدامن بهر زیارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود که جانان / کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آسمان است	همت نگر که موری با آن حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار	کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

آلوده تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
هان این زمان کشیده وقت کار آمد

صبا بتهنیت پیر میفروش آمد	که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
هوا مسیح نفس گشت باد نافه گشای	درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار	بحکم آنکه چه شد اهرمن سروش آمد
بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش	که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد
ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع	که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد	چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد
چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس	سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

سحرم دولت بیدار به بالین آمد	گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

دو قدحی

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام	تا ببینی که نگارم بچه آیین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای	که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد	ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابروئیست	که بکام دل ما آن بت شیرین آمد
رسم بدعهدی ایام چه دید ابر بهار	گریه اش بر سمن و لاله و نسرین آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

عشق تو نهال حیرت آمد	وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقه وصل کاخر	هم بر سر حال حیرت آمد
یک دل بنما که در ره او	بر چهره نه خال حیرت آمد
نه وصل بماند و نه واصل	آنجا که خیال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم	آواز سؤال حیرت آمد
شد منهزم از کمال عزت	آنجا که جلال حیرت آمد
سر تا قدم وجود حافظ	در عشق نهال حیرت آمد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از شهر سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داودی باز / که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح / داغ دل بود به امید دوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن / تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
مردمی کرد و کرم بخت خداداد به من / کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد
چشم من در پس این قافله پس بکشید / تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست
لطف او بین که به صلح از در ما باز آمد

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد / حالتی رفت که محراب به فریاد آمد
زمن اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار / کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند / موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منما / حجله حسن بیارای که داماد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم / شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند / دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند / ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی چند بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد / ورنه اندیشه این کار فراموشش باد
آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن / دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان میشنود / شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد
چشمم از آینه‌داران خط و خالش گشت / لبم از بوسه‌ربایان بر و دوشش باد
گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت / جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد / گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد
گفتم بباد میدهدم باده ننگ و نام / گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست　　از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ　　در معرضی که تخت سلیمان رود به باد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد　　ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران　　پیکی نه دوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده　　آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهم شدنم دین و دل از دست　　وزان خط چون غالیه دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست　　دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات　　هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ به ادب باش که درخواست نباشد
گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد　　زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن　　که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ　　ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرط ادب گیر زانکه ترکیبش　　ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند　　که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم　　که لاله می‌دمد از خون دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفایی دهر　　که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم　　مگر رسیم به گنجی درین خراب‌آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سیر سفر　　نسیم باد مصلا و آب رکناباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ
که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد　　من نیز دل به باد دهم هرچه باد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم　　هر شام برق لامع و هر بامداد باد

در چین طرهٔ تو دل بی‌حفاظ من　　هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم　　یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

خون شد دلم به یاد تو هرگه که در چمن　　بند قبای غنچهٔ گل می‌گشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من — صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باز

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکونهاد باد

روز وصل دوستداران یاد باد — یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت — بانگ نوش شادخواران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من — از من ایشان را هزاران یاد باد
گرچه صد رودست از چشمم روان — زنده رود و باغ کاران یاد باد
مبتلا گشتم ازین بند و بلا — کوشش آن حق گزاران یاد باد
در هوای قد سروت گشته‌اند — روز و شب از گلعذاران یاد باد
لیک در بند غم هیچ راهم — چاره عشق را آن یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغا رازداران یاد باد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید — وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست — فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز — که گرد عارض خوبان خط بنفشه دمید
چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد — که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت — که پیر باده فروشش بجرعه‌ای نخرید
مگوی عشق منه پا ولیک راه قدم — که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید
ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد — هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید
خدای را مددی ای دلیل راه حرم — که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید
کمی ز غصه شکایت که در طریق ادب — براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است — ز پیش آهوی این دشت شیرپنجه رمید

شراب بخش کس جام زر بحافظ ده
که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد — عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
جلوه‌ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت — عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
عقل میخواست کزین شعله چراغ افروزد — برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
مدعی خواست که آید بتماشاگه راز — دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دل شوق لبت مدام دارد
یارب ز لبت چه کام دارد

جان شربت جوهر باده شوق
در ساغر خوی مدام دارد

شوریده زلف یار مائیم
در دام بلا مقام دارد

تا صید کند دل پر شوخی
بر گل ز بنفشه دام دارد

آخر رسدم که باز پرسم
کان دلبر ما چه نام دارد

با یار کی نشیند آن کو
اندیشه خاص و عام دارد

خرم دل آنکسی که صحبت
با یار علی الدوام دارد

حافظ چو دمی خوش است مجلس
کاسباب طرب مدام دارد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروت فروگذاشت
یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم
بر سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار
کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت
وان شوخ دیده بین که سر از خواب برنکرد

شوخی مکن که مرغ دل بیقرار من
سودای دام عاشقی از سر بدر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیده من بی نظر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

از حسرت دهانت آمد بتنگ جانم
خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گل زیبات / باد صبا هر دم گرد چمن برآیم

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان / هر جا که نام حافظ در انجمن درآیم

لادگر افلاک تو از جرعه کش پیاله باد / دشمن دل سیه تو غرقه به خون چو لاله باد

ای سر برج معدلت چشم و چراغ عالمی / باده صاف دم بدم در قدح و پیاله باد

چنگ بنوای مدحت زهره شود ترانه ساز / حاسدت از سماع او محرم آه و ناله باد

از طبق سپهر چون قرصه سیم و زر کمست / بر لب خوان حشمتت سیم تری نواله باد

زلف سیاه پرچمت چشم چراغ عالمست / جای نسیم طره اش در شکن کلاله باد

دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد / مهر چنان عروس را هم به کفت حواله باد

ذروه کاخ رفعتت راحت فرقد در قدع / راه کز آن همرهت راه هزار ساله باد

حافظ اگر به وصل تو شاد نشد زهی غمی / در غم هجر تو فارغ دل چه ناله که باد

بلبل اندر ناله و گل خنده و خوش مترنم / چنین مستوره دل که دلبر بر دوش آید مترنم

ما خوشیم و مدام از زاهد پشمینه پوش / من غلام مطربم کاو بر شیم خوش زند

ظاهرم از تیر مژگانش حذر کردی سحر / زخم پنهانم از آن ابرو کمان کش می‌زند

محتسب در خون رندان انگشتش زر نرد / بالش شیخ از سر ای مشفق می‌زند

حافظ عاشق ز غم زاهد و این پارسا / باده نوشش بر روی یار و خوش می‌زند

زهی خجسته زمانی که یار باز آید / به کام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم / بدان امید که آن شهسوار باز آید

در انتظار خدنگش همی برد دل صید / خیال آنکه به عزم شکار باز آید

مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد / بدین هوس که بدین رهگذار باز آید

اگر نه در خم چوگان او رود سر من / ز سر نگویم و سر خود چه کار باز آید

چه جورها که کشیدند بلبلان از خار / به بوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ / که همچو سرو به دستت نگار باز آید

ساقی اندر قدحم بازی گلگون کرد / دردی کهنه ز دیرینه افیون کرد

وگر آن روی دیرینه باز ... / بر من دلشده چشمه رسید افزون کرد

این قدح نوش مرا جمله چو بیگه ربود
این می ناب ز مردم صاف ز نخجیری کرد

تو مپسند که در سر عزو بر سینه
بت سنگین دل با خون جگر گلگون کرد

آنچه در سینه مجروح دل ریش است
خاک عشق است که با خون جگر معجون کرد

روز اول که با استاد پی پند مرا
دیگران را خرد آموخت مرا مجنون کرد

دل حافظ که ز افسون تو خو چو بود
چشم جادوی تواش بار دگر افسون کرد

سر سودای تو اندر سر ما میگرد
تو مپرس ار سر شوریده چها میکرد

گرچه بیداد و جفا میکند آن دلبر مست
همچنان در پی او دل بوفا میکرد

هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست
لاجرم گوی صفت بی سر و پا میکرد

در تحیر ز تزلزل دل بیچاره من
چون هلالی است که انگشت نما میکرد

از جفای فلک و غصه دوران چندبار
بر تنم پیرهن صبر قبا میکرد

عیسی طبع من از ذوق کلام دلکش
ورق کاهی است که با برگ و نوا میکرد

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم
دردمند است و امید دوا میکرد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شیوه حور و پری گرچه لطیف است ولی
خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب
که به امید تو خوش آب روانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
نه سواریست که در دست عنانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد

در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای
هر بهاری که به دنباله خزانی دارد

چشم ابروی تو در صنعت تیراندازی
بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

مدعی گو لغز و نکته به حافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

صورت خوب نگارا پس آیینه نشستم
گو چو نقش لبت از جان نشستم

در برای مقدمت چین خیال مردمان
ز اشک رنگین در زیر دیده رنگین بسته‌ام

خط سبز عارضت را چون سپهر زرد ام
ساپان زر گرد عنبر گرد شیرین نشسته‌ام

جمله بی‌صرفه عشق من بر داشت حسن زر ای ترا — آن چنگ بها که زر فر ما به درویشی که داده‌ایم

حافظا محض حقیقت گویمت لاف سر غشوه — غیر از این بار خیالات به کیش که داده‌ایم

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد — دل دیوانهٔ ما را ز نو در کار می‌آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ دیده برکندم — که هر گل کز غمش بشکفت حسرت بار می‌آورد

ز بیم غارت عشقش دل مسکین من خون شد — ولی می‌ریخت خون و ره بدان هنجار می‌آورد

فروغ ماه می‌دیدم ز بام قصر او روشن — که رو از شرم آن خورشید در دیوار می‌آورد

ز رشک آن زلف دوست بر باد برمی‌دادم — دم هر نافهٔ مشکین که از تاتار می‌آورد

مرا سر رشتهٔ جانان ز روی لطف تا جان داد — اگر تسبیح می‌فرمود اگر زنار می‌آورد

عفاالله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد — به عشوه هم پیامی بر سر بیمار می‌آورد

عجب می‌داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه — ولی تحسین همی کردم که صوفی وار می‌آورد

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد — عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد

حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد — این همه نقش که در آینهٔ اوهام افتاد

[illegible]

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود — یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم — اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید — کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار — هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ — آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت — کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است — این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

جاودانی خواجه که در صومعه بازم بینی — کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی — زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

گوهر مخزن اسرار همانست که بود — حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند — لاجرم چشم گهربار همانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید — همچنان در عمل معدن و کانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح — بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

کشته غمزه خود را بزیارت دریاب — زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میکردی — همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند — سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصه خونابه چشم
که درین چشمه همان آب روانست که بود

یا شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد — یک نکته ازین دفتر گفتیم و همین باشد

در لعل تو گر یابم انگشتری زنهار — صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل — شاید که چو وابینی خیر تو در آن باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال‌انگیز — نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

درکار گلاب و گل حکم ازلی این بود — کان شاهد بازاری وین پرده‌نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کان سابقه پیشین تا روز پسین باشد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید — گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز — گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید

گفتم که بر

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم — گفتا که شب‌روست این از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد — گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز باغ خلد خیزد — گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت — گفتا که بندگی کن کو بنده‌پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد — گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود
گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که پی خوناخون بر تو کشیدند — گفتا همه آن بود که بر [illegible] جبین بود

گفتم که فریب محبت افکنده بدین رند — گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم ز غم ای ماه چرا مهر بریدی — گفتا که فلک با من بدمهر کمین بود

گفتم که چه جام طرب خوردی ازین پیش — گفتا که شفا در قدح زهر پسین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود — گفتا که مرا مصلحت وقت درین بود

گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی — گفتا که فلانی چه کنم عمر همین بود

گفتم که ز حافظ بچه موجب شده‌ای دور — گفتا که مرا وقت همه داعیه این بود

کارم ز دور چرخ به سامان نمیرسد
خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد

پا پاره‌ای کنم ز هیچ استخوان — تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد
با خاک کوی یار که شد پست چون غبار — تا آب رو نمیرودم نان نمیرسد
سیرم بجان خود بسر راستان ولی — بیچاره سالکه چه چاره که فرمان نمیرسد
ز آرزوت گشته گرانبار غم دلم — آوخ که از زکوة لبت ارزان نمیرسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد — آوازه‌ای ز مصر بکنعان نمیرسد
تا صد هزار خار نمیروید از زمین — از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد
از دستبرد جور زمان اهل عقل را — این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد

هر کس رسیده است بمقصود حافظا
لیکن ترا بجز غم هجران نمیرسد

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید — حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق — بصوت نغمه چنگ و چغانه یاد آرید
چه لطف باده کند جلوه در رخ ساقی — ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید

چه در کنار مراد آورید دست امید — ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
نمیخورید زمانی غم وفاداران — ز بی‌وفایی دور زمانه یاد آرید
سمند دولت اگر چند سرکشست ولی — ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

معاشران گره از زلف یار باز کنید — شبی خوشست بدین قصه‌اش دراز کنید
حضور مجلس انس است و دوستان جمعند — و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است — چه یار ناز نماید شما نیاز کنید
هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق — برو نمرده بفتوای من نماز کنید
نخست موعظه پیر دانشی این حرفست — که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد — گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند — که گوش هوش بپیغام اهل راز کنید

اگر کند طلب انعامی از شما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

می‌زنم هر نفس از دست فراقت فریاد
آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد

چه کنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان
کز فراق تو چنانم که بداندیش مباد

روز و شب غصه و غم میخورم و چون نخورم
چون ز دیدار تو دورم ز چه باشم دلشاد

تا تو از چشم من سوخته‌دل دور شدی
ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد

از بن هر مژه‌ام قطره خون میچکید
چون بنالد دلم از دست فراقت فریاد

حافظ دلشده مستغرق یادت شب و روز
تو ازین بنده دلداده نمی‌آری یاد

مرا می دگر باره از دست برد
بمن باز بنمود می دستبرد

هزار آفرین بر می سرخ باد
که از روی ما رنگ زردی برد

بنازم دستی که انگور چید
مریزاد پایی که برهم فشرد

مرا از قضا عشق شد سرنوشت
قضای نوشته نشاید سترد

برو زاهدا خرده بر ما مگیر
که کار خدایی نه کاریست خورد

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ
ارسطو دهد جان که بیچاره کرد

چنان زندگانی کن در جهان
که چون مرده باشی نگویند مرد

کی حسن

بنوش آنچه ساقی دهد مدام
اگر صاف صاف است اگر درد درد

شود مست وحدت ز جام الست
هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه‌داری و آیین سروری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر دادگستری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچه‌ای شیوه پری داند

در آب دیده خود غرقه‌ام چه چاره کنم
که در محیط نه هر کس شناوری داند

مدار نقطه بینش ز خال تست مرا
که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

غلام همت آن رند عافیت‌سوزم
که در گداصفتی کیمیاگری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که خواجه خود روش بنده‌پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند
صورت نادیده تشبیهی به تخمین کرده‌اند

شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست
این حکایت‌ها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست
قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند

پیش مژگان دراز و غمزهٔ جادو بکرد
آنچه از زلف سیاه و روی رنگین کرده‌اند

در سفالین کاسهٔ رندان به خواری منگرید
کاین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند

نکهت جان‌بخش دارد خاک کوی شان
عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند

خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعهٔ کاس الکرام
این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست
این کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند

شعر حافظ را که یکسر صنعت جادوییست
هر کجا بشنیده‌اند از صدق تحسین کرده‌اند

همای اوج سعادت به دام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب‌وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند
بود که پرتو نوری به بام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز
کزین شکار فراوان به دام ما افتد

به ناامیدی ازین در مرو بزن فالی
بود که قرعهٔ دولت به نام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد
پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم
داغ سودای توام سر سویدا باشد

تا کی ای گوهر یکدانه روا خواهی داشت
کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا
اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چون گل و می دمی از پرده برون آی و درآ
که دگرباره ملاقات نه پیدا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد
کاندران سایه قرار دل شیدا باشد

چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چه از پیر خرد نقل معانی میکرد — عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

درد دلم بود که بی دوست نباشم هرگز — چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم — خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق — مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

راه ازین جور و تظلم که درین بزمگه است — آه ازان ناز و تنعم که در آن محفل بود

راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی — خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک دری ای حافظ
که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

یارم چو قدح بدست گیرد — بازار بتان شکست گیرد

در پاش فتاده ام بزاری — آیا بود آنکه دست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت — کو محتسبی که مست گیرد

در بحر فتاده ام چو ماهی — تا یار مرا بشست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

ای ذوق شهد لعل تو در کام من لذیذ — حلوای قند گر نبود در دهن لذیذ

وانگه که یار در دهن تنگ خوش نمود — در کام حقه دارد در عدن لذیذ

شهد و شکر ز بهر چه بازار عالم است — شیرین ازوست در دهن این بود لذیذ

خطی دمید عنبر لطف تو رخ را — باشد بهتر نفحه مشک ختن لذیذ

بازار باغ دیده ز رنگ سفید و سرخ — خطت است چون باغ گل یاسمن لذیذ

گر حق را بکام بود لذت از نبی — بیمار عشق را شده سیب ذقن لذیذ

عشق حبیب باشی حافظ ز جمله به
در مغز عندلیب از همه بوی چمن لذیذ

ای گلشکر لعل تو در کام من لذیذ — شکر لبت چه طعمه شکر در دهان لذیذ

وانگه لبت قطره شیر و شکر لب — در کام جانت شیر و شکر بوده ان لذیذ

گفتم حدیث لطف ترا در سخن لطیف — کردم بیان وصف لبت شکرستان لذیذ

دل ای ذکی تو خواست که باشد بهمه کار — لیکن بطعمهای دگر بستخوان لذیذ

ای دل ازین که چاشنی حسن دلبر است — پیوسته حرف او کند و بیند آن لذیذ

حافظ بین ز شیره جان بکش — دوران اگر دو لب او همچنان لذیذ

الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید / که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان / خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی / که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
از آن افیون که ساقی در می افکند / حریفان را نه سر ماند و نه دستار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب / که می‌رقصند با هم مست و هشیار
سکندر را نمی‌بخشند آبی / بزور و زر میسر نیست این کار
خرد هر چند نقد کاینات است / چه سنجد پیش عشق کیمیاکار
بیا و حال اهل درد بشنو / بلفظ اندک و معنی بسیار
بت چینی عدوی دین و دلهاست / خداوندا دل و دینم نگه دار
بمستوران مگو اسرار مستی / حدیث جان مپرس از نقش دیوار
خداوندی بجای بندگان کرد / خداوندا ز آفاتش نگه دار
بیمن دولت منصور شاهی / علم شد حافظ اندر نظم اشعار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد / یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم / ساغری ز کف تازه جوانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن / یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر
منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان / وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

دلم از پرده برون رفت که حافظ خوش گفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار / ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار
نکته‌ای روح فزا از دهن یار بگو / نامه‌ای خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام / شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار
بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز / بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست / خبری از بر آن دلبر عیار بیار
گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب / بهر آسایش این دیده خونبار بیار

شکر ایزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن / به اسیران قفس مژده گلزار بیار

روزگاریست که دل چهره مقصود ندید / ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست / عشوه زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ به چه ارزد به میش رنگین کن / وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

بر شاخ سرو سهی بلبل صبور / گلبانگ زد که چشم بد از روی گل به دور

ای گل به شکر آنکه تویی پادشاه حسن / با بلبلان عاشق بیدل مکن غرور

از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم / تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

گر دیگران به عیش و طرب خرمند و شاد / ما را غم نگار بود مایه سرور

زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار / ما را شرابخانه قصور است و یار حور

می خور به بانگ چنگ و مخور غصه ور کسی / گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از شب هجران چه می‌کنی / در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

گر بود عمر به میخانه روم بار دگر / بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن

خرم آن روز که با دیده گریان بروم / بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

معرفت نیست در این قوم خدا را سببی / تا برم گوهر خود را به خریدار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت / حاش لله که روم من ز پی یار دگر

گر مساعد شودم دایره چرخ کبود / هم به دست آورمش باز به پرگار دگر

راز سربسته ما بین که به دستان گفتند / هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

عافیت می‌طلبد خاطرم ار بگذارند / غمزه شوخش و آن طره طرار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت / کندم قصد دل ریش به آزار دگر

بازگویم نه در این واقعه حافظ تنهاست / غرقه گشتند در این بادیه بسیار دگر

شب قدر است و طی شد نامه هجر / سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش / که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه / و لو آذیتنی بالهجر و الحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار / فغان زین تطاول آه از این زجر

برآی ای صبح روشن دل خدا را / که بس تاریک می‌بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ / فان الربح والخسران فی التجر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور / کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن / وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن / چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت / دائما یکسان نماند کار دوران غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند / چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب / باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید / هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب / جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار / تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر / خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا / گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات / ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
سینه گو شعله آتشکده فارس بکش / دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر
دولت پیر مغان باد که باقی سهل است / دیگری گو برو و نام من از یاد ببر
سعی ناکرده درین راه بجایی نرسی / مزد اگر میطلبی خدمت استاد ببر
روز مرگم نفسی وعده دیدار بده / وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر
دوش میگفت بمژگان درازت بکشم / یا رب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار / برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر / پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر
در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ / بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر
ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش / در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک / آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش / بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برون انداز و برقص
ورنه در گوشه رو و خرقه ما در سر گیر

صوف برکش ز سر و باده صافی در کش
سیم در باز و به زر سیمبری در بر گیر

دوست گو یار شو و جمله جهان دشمن باش
بخت گو روی مکن و جمله زمین لشکر گیر

رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم
گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی
که این متاع قلیل است و آن عطای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم
که درد خویش بگویم به ناله بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر

به عزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار
ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر

می دوساله و محبوب چارده ساله
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

دل رمیده

دل رمیده ما را که پیش میگیرد
خبر دهید به مجنون خسته از زنجیر

حدیث توبه در این بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنندت تیر

چارسو غزلیات پرند در خور باش
حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک
که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

بگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل
که میکشند در این حلقه باد در زنجیر

چه جای گفته خواجو و شعر سلمان است
که شعر حافظ ما به ز نظم خوب ظهیر

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را
بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

از هر طرف که رفت ز خیل حوادث کمین گهیست
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یک دو دم که دولت دیدار ممکن است
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد
بیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که در صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وزو بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ نوش است لعل نوشینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق میبرد شاعر
ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

جهان و هر چه درو هست سهل و مختصر است
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

چه ذکر خیر طلب میکنی سخن این است
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

دلا چندم ز دیده خون بریزی شرم دار آخر
تو نیز ای دیده رحمی کن مراد دل برآر آخر

منم یارب که جانان را ز ساعد بوسه میبخشم
دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

نگارستان چین آخر چو خواهد شد به نیرنگت
بنوک کلک مشک آمیز نقشی کن نگار آخر

مراد دنیی و عقبی بمن بخشید میدانم
بگوشم بانگ چنگ اول بدستم زلف یار آخر

چه باد از خرمن دونان ربودن خوشهٔ تا چند
ز همت توشهٔ بردار و خود تخمی بکار آخر

دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه بگریزی
چه یابی باد نوروزی [illegible] آخر

بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد
تو گویی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

عیدست و موسم گل و یاران در انتظار
ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت پاکان روزه دار

دل در جهان مبند و بمستی سؤال کن
از فیض جام و قصهٔ جمشید کامکار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم
یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو بدین در شاهوار

اینجا که پرده پوشی خلق کریم تست
بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست
از می کنند روزه گشا طالبان یار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار

حافظ چه رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش چه از دست رفت کار

سرو بالا بلند خوش رفتار
دلبر نازنین سمن رخسار

دل ما برده بعیاری
از برای خدا نگاهش دار

تا بدیدم دو چشم جادویش
بر دل من نماند صبر و قرار

سنبل زلف اگر برافشانی
بنوی مشک را دگر مقدار

چو وفایی نکن دگر چه شه
بر وفا کوش ای بت عیار

گاه گاهی بسم بپرس و بنواز
تا که گردی ز عمر برخوردار

حافظ در وصف حیرانست
بندهٔ تست با زر و دینار

ساقیا باده شراب بیار
یک دو ساغر شراب بیار

دارویی در عشق نیست جز می
کار درمان شیخ ابرار

قاب شیشه و پیاله و جام
درمیان سرا قرابه بیار

میکند عقل سرکشی تمام
گردنش از می طناب بیار

بزن این آتشم مرا آبی
یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو
بادهٔ ناب چون گلاب بیار

غلغل قمری ار نماند رواست
قلقل شیشهٔ شراب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید
داروی کو دهد اصل خواب بیار

غم ملک مخور که رفت ز دست
نغمه بر بربط و شراب بیار

گرچه مستم سه چار جام دگر
تا بکلی شوم خراب بیار

یک دو رطل گران بحافظ ده
گر ثوابست و گر عقاب بیار

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

بیک دو قطره که ایثار کردی از دیده
بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

خوش کرشمهٔ سرو است در نوا جنت
جمال دولت محمود را بحسن ایاز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل — که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر — درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم — که سرو راست درین باغ نیست محرم راز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست — من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم — ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

داستی که بردی [illegible] من ده از غم تو — بهیچ جای نگفتم من این حکایت باز

غزل سرائی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز — عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طالع نازت که در ازل — ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز

آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست — چون عود گو بر آتش هجران بسوز و ساز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی — بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

از طعنه حسود نگردد عیار کم — چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت — از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاجت وضو چو نیست — بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

چون باده رفت بر سر خم کف زنان شوق — حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید صاف لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو — تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یکجرعه‌ای زان آب آتشگون که من — در میان پختگان عشق او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن — میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو — اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب — میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت — جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام جان — جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبت
آب حیوان میچکد هر دم ز اقلامم هنوز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز — غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا به کشتی باده درافکن ای ساقی
که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز

بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر بر این دل سرگشته خراب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب می‌باید
ز روی دختر رز پرده نقاب انداز

مهل که روز وفاتم به خاک بسپارند
مرا به میکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ به جان رسید دلت
به سوی دیو محن ناوک شهاب انداز

هزار شکر که دیدم به کام خویشت باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا سپرند
رفیق عشق چه اندیشد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب
که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت
که کرد نرگس مستش سیه به سرمه ناز

بدین سپاس که مجلس منور است به دوست
گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

به نیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی
که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

ملامتی که به جانم رسید از غم تو
چنان آن شتران گرد در شبان دراز

دلم چه یافت مگر در طواف کوی حبیب
ز شوق آن کند میل سوی صوب حجاز

فکنده زمزمه عشق در عراق و حجاز
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز
پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد
آتشی از جگر جام در املاک انداز

چشم آلوده نظر بر رخ جانان دور است
بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس بوسه بر آن پاک انداز

به سر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه بر این خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود به شفاخانه تریاک انداز

یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آینه ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز
کجاست بلبل خوش گو که برکشد آواز

چه غنچه سر دلش کی نهان ماند
دل مرا که نسیم صباست محرم راز

بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست
چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

شدم ز هجر تو چشم از جهان فرو بستم
نوید دولت وصل تو داد چشمم باز

چه حلقه‌ها که زدم بر در دل از سر سوز
ببوی صبح وصال تو در شبان دراز

دلا منال ز شامی که صبح در پی اوست
که نیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تو رخ بسنگ کن ای حافظ و بسوز و بساز

حال خونین دلان که گوید باز
در فلک خون جم که جوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد
نرگس مست اگر بروید باز

جز فلاطون خم نشین شراب
سر حکمت بما که گوید باز

بکشاید دلم چه غنچه اگر
ساغر لاله گون ببوید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد
زین جفا رخ بخون بشوید باز

بسکه در پرده چنگ گفت سخن
ببرش موی تا نموید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر تواند بسر بپوید باز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

بشکر آنکه بعشق از ملک بری گوی
بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

مباش غره ببازوی خود که در خبرست
هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز

فقیر خسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

درآ که در دل خسته توان درآید باز
بیا که در تن مرده روان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست
که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

غمی که چون سپه زنگ شهر دل بگرفت
ز خیل شادی روم رخت زدوده باز

به پیش آینه دل هر آنچه میدارم
به جز خیال جمالت نمی‌نماید باز

بدان مثل که شب آبستن است روز از تو
ستاره می‌شمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
به بوی گلبن وصل تو می‌سراید باز

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

دلا رفی

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضه شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

و صدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش
که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

اگر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم
ز ره‌روان سفرکرده عذرخواهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
که شیشه می صاف و بتی چو ماهت بس

فلک به مردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

به منت دگران خو مکن که در دو جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ
دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام
پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

منزل جانان ببوس آنگه به زاری عرضه دار
کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خواندمی چنگ و رباب
گوشمالی خوردم از هجران اینم پند بس

غیرت شکرگری ای نوش کامدار عیش / شب روان را آشنائیهاست با میر عسس
عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز / ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس
طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند / وز تطاول دست بر سر میزند مسکین مگس
جان بحسرت میسپارد دل بچشم مست یار / گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست / از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس / زهر هجری چشیده‌ام که مپرس
گشته‌ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده‌ام که مپرس
آنچنان در هوای خاک درش / میرود آب دیده‌ام که مپرس
من بگوش خود از دهانش دوش / سخنانی شنیده‌ام که مپرس
سوی من لب چه میگزی که مگوی / لب لعلی گزیده‌ام که مپرس
بی تو در کلبهٔ گدایی خویش / رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ برغم مدعیان / بمقامی رسیده‌ام که مپرس

دارم از

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس / که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس
کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد / که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس
بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست / زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس
زاهد از ما بسلامت بگذر کاین می لعل / دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس
گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی / شیوه‌ای میکند آن نرگس فتان که مپرس
گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد / هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که مپرس
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم / گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا / حافظ این قصه دراز است بقرآن که مپرس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس / بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس
زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست / جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس
هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود / آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس
بعشق حقوق خدمت و اخلاص بیکی / از لوح سینه محو کن و ماجرا مپرس
خواهی که روشنت شود احوال سوز ما / از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوه شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه ناز تو شیرین حرکات تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش

در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار
کرده‌ام خاطر خود را بتماشای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری
میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست
میرود حافظ مسکین بتولای تو خوش

ای رب آن نوگل خندان که سپردی بمنش
میسپارم بتو از چشم حسود چمنش

اگر از کوی وفا گشت بصد مرحله دور
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

بادب نافه گشایی کن از آن زلف دراز
جای دلهای عزیز است بهم برمزنش

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد
محترم دار در آن طره عنبرشکنش

در مقامی که بیاد لب او می‌نوشند
سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال
سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که از او نیک نگه دارم دل
که بد و نیک ندیده است و ندارد نگهش

چارده ساله بتی چابک شیرین دارم
که بجان حلقه بگوش است مه چارده‌اش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید
گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند — ببرد زود به جانداری خود پادشهش

ز پی آن گل نورسته دل ما یا رب — خود کجا شد که ندیدیم درین چندگهش

جان به شکرانه کنم صرف گر آن دانه در — صدف دیده حافظ شود آرامگهش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش — خداوندا نگه دار از زوالش

ز رکن‌آباد ما صد لوحش الله — که عمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلا — عبیرآمیز می‌آید شمالش

به شیراز آی و فیض روح قدسی — بجوی از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد آنجا — که شیرینان ندادند انفعالش

مکن بیدار ازین خوابم خدا را — که دارم خلوتی خوش با خیالش

صبا زان لولی شنگول سرمست — چه داری آگهی چون است حالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد — دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر — نکردی شکر ایام وصالش

صوفی گلی بچین و مرقع به خار بخش — وین زهد خشک را به می خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه — تسبیح و طیلسان به می و میگسار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان — خون مرا به چاه زنخدان یار بخش

ای آنکه ره به مشرب مقصود برده‌ای — زین بحر قطره‌ای به من خاکسار بخش

شکرانه را که روی تو چشم بدان ندید — ما را به عفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح — گو جام زر به حافظ شب‌زنده‌دار بخش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش — بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال — مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدش

رند عالم‌سوز را با مصلحت‌بینی چه کار — کار ملک است آنکه تدبیر و تأمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست — ظاهرا گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید — این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ — عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف میشکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ور نه نبود
اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفرکرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

ای که در کوچه معشوقه ما میگذری
با خبر باش که سر میشکند دیوارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
ناز پرورد وصالست مکن آزارش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش
ببوی گل نفسی همدم صبا میباش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان نما میباش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا میباش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا میباش

نگویمت که همه سال می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان پارسا میباش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و نوگل این بلبل خوش الحان باش

دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار
وز آنچه با دل ما کرده پشیمان باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که بر روی خوب حیران باش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

بصوت چنگ بگویم آن حکایتها
که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از ترس محتسب خورده
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند
امام شهر که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات / مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش
محل نور تجلیست رای انور شاه / چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
رموز مصلحت ملک خسروان دانند / گدای گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش / حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش
صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست / تا دید محتسب که سبو می‌کشد به دوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان / کردم سؤال صبحدم از پیر می‌فروش
گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی / درکش زبان و پرده نگه دار و می بنوش
ساقی بهار می‌رسد و وجه می نماند / فکری بکن که خون دل آمد ز غم به جوش
عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار / عذرم پذیر و جرم به ذیل کرم بپوش
کنج سعادت ابدی معرفت بود / حافظا که کنج یافته‌ای کم خروش

هاتفی از گوشه میخانه دوش / گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش / مژده رحمت برساند سروش

لطف الهی بکند کار خویش / مژده رحمت برساند سروش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست / نکته سربسته چه گویی خموش
ای خرد خام به میخانه بر / تا می لعل آوردش خون به جوش
گرچه وصالش نه به کوشش دهند / هر قدر ای دل که توانی بکوش
گوش من و حلقه گیسوی یار / روی من و خاک در میفروش
رندی حافظ نه گناهیست صعب / با کرم پادشه عیب‌پوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد / روح قدس حلقه امرش به گوش
ای ملک العرش مرادش بده / وز خطر چشم بدش دار گوش

یارب این نوگل خندان که سپردی به منش / می‌سپارم به تو از چشم حسود چمنش
گرچه از کوی وفا گشت به صد مرحله دور / دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
گر به سرمنزل سلمی رسی ای باد صبا / چشم دارم که بپایی برسانی ز منش
گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد / محترم دار در آن طره عنبرشکنش

با دو بانو کشی کس از زلف کشش / جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش

در مقامی که بیاد لب او می‌نوشند / سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت / هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است / آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص / میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا / نرود در حرم جان نشود خاص الخاص

ناوک غمزه تو دست ندارد رستم / حاجب ابروی تو برده گرو از رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی را / زر خالص کند ار چند بود جز رصاص

بهوای تو شمع صدف در سر شوق / گر دم آید تب خویش زر دوری اخلاص

آتشی در دل پروانه بیفکندی / که چه بوالعجب همیشه بهوایت رقاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام / حافظا گوهر اسرار مده جز بخواص

حسن جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض / شمس فلک خجل شده از رخ خوب او چو عرض

دیدن حسن خوبت بر همه خلق واجب است / زینت دولت بلکه بر جمله خلایق است فرض

از رخ خوب مقتبس خور سپهر لامعان / همچو زمین منقبض مانده بزیر بار قرض

مثل رخ تو در عرصه جهان ولی / عکس تو هست همچنان که دگری سند قرض

بوسه‌ای کنی چو تو دست که و چرا / قصه شوق حافظا بدر سلطان بکن عرض

گرد عذار یار من تا بنوشت دور خط / ماه چو چین زلف او در رخ افتاده در غلط

از هوس لبش که آن آب حیات خوش است / گشته روان خضر و دیده‌ام چشمه آب حیوه شط

گر بغلامی خودم شاه قبول میکند / تا به ابد ز بندگی داغ نهم بندگیش خط

که بهوات میدهم گر زوال جان و دل / گاه بتاب میکشیم آتش عشق تو چه لط

ای صبا حافظ کشته خنجر زلفت / گر بهوای شعر تو شد گشتن زدن تو ملط

ز چشم مه رخ خوبت تبارک الله حافظ / که کرد جمله نکویی نگاه ای حافظ

بیا که نوبت صبح است در مستی یار / که نیست با تو مرا جنگ و ما مرا حافظ

بقد زلف تب دل ببندد جان اگر / اگر بحسن درین دور دور زیب ما حافظ

بیا بخوان غزل خوب تازه و شیرین
که شعر تست فرح بخش غمزدا حافظ

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن
بنماید رخ گیتی به هزاران انواع

در زوایای طربخانه جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
که به هر حالتی این است بهین اوضاع

طره شاهد دنیا همه بند است و فریب
عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت
تا در آب و آتش مهرت گدازانم چو شمع

رشته صبرم به مقراض غمت ببریده شد
همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو
کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

سرفرازم

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای دلکش
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست
ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم شب است
با کمال شوق تو در عین نقصانم چو شمع

آتش مهر تو را حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل تا بکی در آب بنشانم چو شمع

قسم به حشمت و جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار
که من همی شنوم بوی خیر از این اوضاع

ببین که رقص کنان می‌رود به ناله چنگ
کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

به عاشقان نظری کن به شکر این نعمت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

به فیض جرعه جام تو تشنه‌ایم ولی
نمی‌کنیم دلیری نمی‌دهیم صداع

هنر نمی‌خرد ایام غیر از این نیست
کجا روم به تجارت بدین کساد متاع

جبین چهره حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

سحر ببوی گلستان همی شدم در باغ / که تا چه بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بجلوه گل سوری نگاه میکردم / که بود در شب تیره بروشنی چه چراغ
چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور / که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم / نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ
زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن / دهان گشاده شقایق چه مردم ایغاغ
یکی چه باده پرستان صراحی اندر کف / یکی چه ساقی مستان بکف گرفته ایاغ
نشاط و عیش و جوانی چه گل غنیمت دان / که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم بکف / گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من / گرچه سخن همی برد قصه من بهر طرف
ابروی یار کی شود دستکش خیال من / کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد / وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل / یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک / مغبچه هر طرف میزندم بچنگ و دف
بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل / مست ریاست محتسب باده بده و لاتخف
صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد / پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق / بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق / وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب / قرین آتش هجران و همقران فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال / بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
سری که بر سر گردون بفخر میسودم / براستان که نهادم بر آستان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی / فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود / ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست / تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق
ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار / مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ / بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مقام امن و می بی غش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچ است
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

بکشت آهوی دلها خدنگ لات حزین
که ما بدست نبردیم ره به هیچ طریق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام
تصوریست که عقلش نمی‌کند تصدیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد
خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

حلاوتی که ترا در چه زنخدانست
بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهرچه تو داری بخور دریغ مدار
که بی‌دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من
که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقت است امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی
چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک

فریب دختر رز طرفه می‌زند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگهدار که من میروم الله معک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

بگشا پسته خندان و شکرریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز بشک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یکدو قدم دورترک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

عنان نپیچم اگر میزنی به شمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

ترا چنان که تویی هر کسی نظر نکند
بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک

به چشم خلق عزیز جهان شود حافظ
چه در ره تو نهد روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد ز دولت وصلت نوای من به اصول

قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا
فراغ برده ز من آن دو جادوی مکحول

چه از جواهر مهر تو صیقلی دارد
بجز ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

من شکسته بدحال زندگی دارم
در آن نفس که به تیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده‌ام ای جان و دل بحضرت تو
که طاعت من بیدل نمی‌شود مقبول

چه بر در تو من بینوای بی زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

به درد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث
نیم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل

روا است در بر اگر می‌طپد کبوتر دل
که شد ز شیوه آن چشم پرعتاب خجل

تو خوب روی‌تری ز آفتاب و شکر خدا
که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

بود که یار بپرسد گناه ما ز کرم
که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سراچهٔ چشم
شدیم در نظر رهروان خواب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل

خوش خبر باش ای نسیم شمال
که بما میرسد زمان وصال

ما لسلمی و من بذی سلمی
این جیراننا و کیف الحال

عرصه بزمگاه خالی ماند
از حریفان و رطل مالامال

عفت الدار بعد عافیة
فاسألوا حالها عن الاطلال

سایه افکند حالیا شب قدر
تا چه بازند شبروان خیال

قصة العشق لا انفصام لها
فصمت ها هنا لسان المقال

ترک ما سوی کس نمی‌نگرد
آه ازین کبریا و جاه و جلال

فی الجمال الکمال نلت منیه
صرف الله عنک عین خیال

یا برید الحمی حماک الله
مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظ عشق و صابری تا چند
ناله عاشقان خوش است بنال

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل
هر کو شنید گفتا لله در قایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
کز شافعی نپرسند امثال این مسایل

دل داده‌ام به یاری شوخی کشی نگاری
مرضیة السجایا محمودة الخصایل

در عین گوشه‌گیری بودم چو چشم مستت
واکنون شدم به مستان چون ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم
وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است
یا رب که بینم آن را در گردنت حمایل

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم
خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم

من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا
چاکر و معتقد و بنده دولتخواهم

بسته‌ام در خم ابروی تو امید دراز
آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوش است
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان‌بینم داد
وندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه‌شکن می‌رسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور باده دماغ مرا علاج کنید
گر از میانه بزم طرب کناره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا مذمت رند شرابخواره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

پیاله خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم
بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چه ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق
که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن
بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحتگوی
سخن بخاک میفکن که من خرابستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چه خاطرش خستم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم
لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال
ان العهود عند ملیک النهی ذمم

میریخت از سحاب امل رحمتی ولی
جز دیده‌اش معاینه چیزی نداد نم

در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت
الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

ساقی بیا که موسم عیش است و دلکش
پیش آر جام و هیچ مخور غم ز بیش و کم

بشنو ز جام باده که این زال عشوه‌گر
بسیار کشته شوهر چون کیقباد و جم

حافظ بکوی میکده دارد قرارگاه
الطیر فی الحدیقة و اللیث فی الاجم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم
کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم

جایی که تخت و مسند جم میرود بباد
گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن
در خون دل نشسته چه یاقوت احمریم

واعظ مکن ملامت شوریدگان که ما
با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

گر صوفیان بحالت رقصند در سماع
ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعه تو خاک زمین رنگ لعل یافت
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد
بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

حافظ چه ره بکنگره کاخ وصل نیست
با خاک آستانه این در بسر بریم

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که جام فیض سعادت فروغ تست
بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

هرچند غرق بحر گناهم ز شش جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم
کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

می خور که عاشقی نه بکسب است و اختیار
این موهبت رسید ز دیوان فطرتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

دورم بصورت از در دولتسرای تو
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم
که من دلشده این ره نه بخود می‌پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست
که از آن دست که او می‌کشدم میرویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

گرچه با دلق مرقع می گلگون عیب است
مکنم عیب که از رنگ ریا می‌شویم

خنده و گریه عشاق ز جایی دگر است
می‌سرایم بشب و وقت سحر می‌مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

چه در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد
بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بشهری دیگر اندازیم

چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم
کز چاکران درگه پیر مغان منم

هرگز به یمن عاطفت پیر میفروش
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

از جاه عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم

شهباز دست پادشهم این چه حالت است
کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم

حیف است بلبلی چو من اکنون در این قفس
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب سفله پرور است
کو همدمی که خیمه ازین خیمه برکنم

حافظ به زیر خرقه قدح تا به کی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

حاشا که من به موسم گل ترک می کنم
من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت
یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاووس کی کنم

این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم
که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

بر دلم گرد ستم‌هاست خدایا مپسند
که مکدر شود آیینه مهرآیینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دل غمگینم

من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر
این متاعم که همی‌بینی و کمتر زینم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
به ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر
به گدایی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلوده ما گرچه روانست ولی
برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست بجان
بشکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم

تا بود نسخه عطری دل سودازده را
ز خط غالیه‌سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بدر مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

وگرچه در طلبت همعنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

هوای خواجگیم بود بندگی تو کردم
امید سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

ز شوق چشمه نوشت چه قطره‌ها که فشاندم
ز لعل باده‌فروشت چه عشوه‌ها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم

بخاک

بخاک پای تو سوگند نور دیده حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم
دلق طامات ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرممان باد ز پشمینه آلوده خویش
گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا کی
ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

فتنه می‌بارد ازین سقف مقرنس برخیز
تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

کوس ناموس تو در کنگره عرش زنیم
علم عشق تو بر بام خرابات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا
همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

دردم از یارست و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

خون من نرگس مستانه ریخت / زان سر زلف پریشان نیز هم
نقش خالش خون چشمم بارها / رنگها خورد و در پنهان نیز هم
داستان در پرده میگویم ولی / گفته خواهد شد بدستان نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی تست / گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل / بگذرد ایام هجران نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان / بلکه بر گردون گردان نیز هم
یاد باد انکو بقصد خون / عهد را بشکست و پیمان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار / بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است / وآصف ملک سلیمان نیز هم

روز عید است من امروز در آن تدبیرم / که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
ده سه روزیست که دورم ز می و ساغر جام / بس خجالت که بدید آید ازین تقصیرم
من بکنج خلوت نشینم دراز این بس شرم / زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم
پند پیرانه دهد زاهد شهرم لیکن / من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

آنکه بر خاک در میکده جان داد گذشت / تا نهم در قدمش این سر پیشین سرم

خلق گویند که حافظ سخن پرهوس است / سال خورده می لعل دارم از صد پیرم

سالها پیروی مذهب رندان کردم / تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم
سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد / که من این خانه بسودای تو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون / می‌گزم لب که چرا گوش بنادان کردم
نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست / آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل جنت فردوس امید / گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت / اجر صبریست که در کلبه احزان کردم
گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب / سالها بندگی صاحب دیوان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ / هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

صوفی بیا که خرقه سالوس برکشیم / وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم
نذر فتوح صومعه در وجه می نهیم / دلق ریا به آب خرابات برکشیم

سر خدا که در تتق غیب منزویست / مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم عاشقان / غارت کنیم باده و ساغر به بر کشیم

کام از جهان برآر که بخشد خدا که / روزی که رخت جان به جهان دگر کشیم

کو عشوه‌ای ز ابروی او تا چو ماه نو / گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

فردا اگر نه روضه رضوان به ما دهند / غلمان ز غرفه حور ز جنت به در کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لاف‌ها زدن / پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم / که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم / روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من / سالها شد که منم بر در میخانه مقیم

مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت / ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن / درد عاشق نشود به به مداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری / که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا / ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش / چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گرچه ما بندگان پادشهیم / پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی / جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور / بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند / ماش آیینه رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب / ما نگهبان افسر و کلهیم

شاه منصور واقف است که ما / روی همت به هر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم / دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود / شیر سرخیم و افعی سیهیم

دام حافظ بگو که بازدهند / کرده‌ای اعتراف و ما گرهیم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم / که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمالست / زکاتم ده که مسکین و فقیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست / که فکر خویش گم شد از ضمیرم
قدح پر کن که من از دولت عشق / جوان‌بخت جهانم گرچه پیرم
در آن وقتی که کس کس را نپرسد / من از پیر مغان منت پذیرم
مبادا جز حساب مطرب و می / اگر نقشی کشد کلک دبیرم
چه طفلان تا کی ای زاهد فریبی / به سیب بوستان و شهد و شیرم
قراری کرده‌ام با می‌فروشان / که روز غم بجز ساغر نگیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه / ز بام عرش می‌آید صفیرم
فراوان گنج‌ها در سینه دارم / اگرچه مدعی بیند حقیرم
خوش آن دم که استغنای مستی / فراغت بخشد از شاه و وزیرم

من آنگه برگرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم

ما برین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم / از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم
ره‌رو منزل خویشیم ز سرحد عدم / به طلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم
با چنین گنج که شد خازن او روح امین / به گدایی در خانه شاه آمده‌ایم

آبرو

آبرو می‌رود ای ابر خطاپوش ببار / که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست / که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم / محتسب داند که من اینکارها کمتر کنم
من که عیب توبه‌کاران کرده باشم بارها / توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
عشق دردانه‌ست و من غواص و دریا میکده / سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم
لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق / داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم
گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم / گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم
من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست / کی طمع در گردش گردون دون‌پرور کنم
عاشقان را گر در آتش می‌نشاند لطف یار / تنگ‌چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم
باز کش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من / تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم
عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار / عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
چون صبا مجموعه گل را به آب لطف شست / کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم

من که ذره با قوت دلی شب دارم گنجها
کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم

گوشه محراب ابروی تو میخواهم ز بخت
تا در آنجا همچو حافظ درس عشق از بر کنم

من ترک عشق شاهد و ساغر نمی‌کنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارت است
گفتم کنایتی و مکرر نمی‌کنم

شیخم بطعنه گفت برو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمی‌کنم

این تقوام تمام که با زاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم

هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمی‌کنم

ناصح بطعنه گفت حرام است می مخور
گفتم بچشم گوش بهر خر نمی‌کنم

پیر مغان حکایت معقول میکند
معذورم ار حدیث تو باور نمی‌کنم

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
من ترک خاکبوسی این در نمی‌کنم

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن
بادا که در رخت همگی رونق بهار حسن

ارمح

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر
در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو از برج نیکوی
فرخ شده ز لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانه خال تو در جهان
یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دایم به لطف دایه طبع از میان جان
می‌پرورد بناز ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است
کآب حیات میخورد از چشمه‌سار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو
دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش نشستی کی به جای خویش این تخت خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور بادا این خانه کز خاک درش
هر نفس با بوی رحمان میوزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت
کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او
در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن

جویبار ملکت را آب روان شمشیر تست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین
شهسوارا چون به میدان آمدی گویی بزن

بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت
خیزد از صحرای ایذج نافه مشک ختن

گوشه‌گیران انتظار جلوه خوش می‌کنند
برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار
تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد به من

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده بقول مؤتمن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن به تجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت درین عمل طلب از می‌فروش کن

در راه عشق وسوسه اهرمن بسی است
هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

برگ و نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی به من دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه‌پوش کن

بالابلند

بالابلند عشوه‌گر نقش‌باز من
کوتاه کرد قصه عمر دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیده معشوقه‌باز من

گفتم به دلق زرق بپوشم نشان عشق
غماز بود اشک و عیان کرد راز من

نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد
محراب ابروی تو حضور نماز من

بر خود چو شمع خنده‌زنان گریه می‌کنم
تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

یا رب کی آن صبا بوزد کز نسیم او
گردد شمامه کرمش کارساز من

مست است یار و یاد حریفان نمی‌کند
ذکرش به خیر ساقی مسکین‌نواز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست‌پرور مسکین‌نواز من

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من
ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

عارض رنگین بهر کس می‌نماید لطف دوست
ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

گرچه شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح
ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

دیده و سالها گشتم که آخر یک نظر سیرم کنی
گفت می‌خواهم که تا جوی خون از دهن

او بجویم تشنه و من بر لبش چون شود
کام بستانم از او یا داد بستاند ز من

گرچه فرهادم هستی جان برآید حیف نیست
بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

بوسه‌ای دادم لبش گفتا چرا گفتم ز من
گر چنین حسن از حقارت باز بستاند ز من

ختم کن حافظ که گر زین دست باشد درس عشق
عشق در هر گوشه افسانه خواند از من

چه گل هر دم ببویت جامه بر تن
کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گل گویی که در باغ
چه مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی از من

به قول دشمنان برگشتی از دوست
نگردد هیچ کس با دوست دشمن

مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز
برآید همچو دود از راه روزن

تنت در جامه چون در جام باده
دلت در سینه چون در سیم آهن

بباری شمع اشک از دیده
که شد سوز دلت بر خلق روشن

دلم را مشکن و در پا مینداز
که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در بسته است به زلف تو حافظ
بدین سان کار او در پا میفکن

چندانکه گفتم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان

آن گل که هر دم در دست بادیست
گو شرم بادش از عندلیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم
نتوان نهفتن درد از طبیبان

ای منعم آخر بر خوان لطفت
تا چند باشیم از بی‌نصیبان

درج محبت بر مهر خود نیست
یا رب مبادا کام رقیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی
گر می‌شنیدی پند ادیبان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

غم چند توان خورد که ایام نماند
گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام
دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمایی دوش
از خط جام چه خواهد بودن

بروم از ره حافظ بدین حکایت و حال
ماجرای من و یار ما چه خواهد بود

خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان / رخ از رندان بی‌سامان مپوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست / خوشا وقت قبای می‌فروشان
تو نازک‌طبعی و طاقت نیاری / گرانی‌های مشتی دلق‌پوشان
درین صوفی‌وشان دردی ندیدم / که صافی باد عیش دُردنوشان
چه مستم کرده‌ای مستور منشین / چه نوشم کرده‌ای زهرم منوشان

ز دلگرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن / در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن / از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ / وانجا به نیک‌نامی پیراهنی دریدن
که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن / که سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار / کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل / چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه یحیی
یا رب به یادش آور درویش پروریدن

ز در درآ و شبستان ما منور کن / هوای مجلس روحانیان معطر کن
ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت / به بر شمامه فردوس عود مجمر کن
ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور / به بام قصر برآ و چراغ مه برکن
حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال / بیا و خرگه خورشید را منور کن
چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند / کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن
طمع به قند وصال تو حد ما نبود / حوالتم به لب یار همچو شکر کن
لب پیاله ببوس آنگهی به مستان ده / بدین دقیقه دماغ خرد معطر کن
به چشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان / بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن
ز روی ساقی لطف و فتنه خوش کرده است / میان بزم حریفان چو شمع سر برکن

بس از ملازمت درس عشق بیزاری
به کار ما که کنی شعر حافظ از بر کن

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین / خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

به زیر دلق ملمع کمندها دارند / درازدستی این کوته‌آستینان بین

به خرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند / دماغ و کبر گدایان و خوشه‌چینان بین

گره ز ابروی شان نمی‌گشاید یار / نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عهد محبت ز کس نمی‌شنوم / وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص من است / ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق / صفای آینه پاک پاکبینان بین

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن / بغمزه رونق بازار سامری بشکن

بزلف گو که ره و رسم دلبری بگذار / بغمزه گو که سپاه ستمگری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر / به ابروان دوتا قوس مشتری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی / کلاه گوشه به آیین دلبری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس / سزای حور بده رونق پری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ / تو قدر او به سخن گفتن دری بشکن

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن / منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم / که در طریقت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات / بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست / بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب / که گرد عارض خوبان خوش است گردیدن

بی پرستی از آن نقش خود زدم بر آب / که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس / که وعظ بی‌عملان واجب است نشنیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ / که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

نکته دلکش بگویم خال آن مه‌رو ببین / عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجایی مباش / گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین

لرزه بر اعضای مهر از رشک آن مه اوفتاد / نافه را خون در جگر زان زلف عنبربو ببین

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست
جان صد صاحبدل آنجا بسته بر یک مو ببین

من اندر جستجوی او ز خود بیرون شدم
کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند
ای ملامتگو خدا را رو مبین آن رو ببین

زلف دل دزدش صبا را بند بر گردن نهاد
با هواداران ره رو حیله هندو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک سر بر متاب
تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

حافظ اندر گوشه محراب می‌نالد رواست
ای نصیحتگو خدا را آن خم ابرو ببین

بجان پیر خرابات و حق خدمت او
که نیست در سر ما جز هوای صحبت او

بهشت اگر چه نه جای گناهکاران است
بیار باده که مستظهرم برحمت او

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد
که زد بخرمن ما آتش محبت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عام است فیض رحمت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمیکند دل من میل زهد و توبه ولی
بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

۱۲۹

مدام خرقه حافظ بباده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود طینت او

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو
خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی یار گوشه محراب دولت است
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار
کاینه‌ایست جام جهان بین که آه ازو

کردار اهل صومعه ام کرد می‌پرست
این دود بین که نامه من شد سیاه ازو

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن
من برده‌ام بپیاله‌فروشان پناه ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب دار
گو بر فروز مشعله صبحگاه ازو

آبی بروزنامه اعمال ما فشان
باشد توان سترد حروف گناه ازو

آیا درین خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد
خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

ای آفتاب آینه دار جمال تو
مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود
کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن
یا رب مباد تا به قیامت زوال تو

این نقطه سیاه که آمد مدار نور
عکسیست در حدیقه بینش ز خال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود
کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان
کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو

در دام زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز
طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی
ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

در پیش خواجه عرض کدامین جفا کنم
شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو
جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم
هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی
که او را این چنین چشمست و این را آنچنان ابرو

روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست
که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

تاب بنفشه می‌دهد طره مشک سای تو
پرده غنچه می‌درد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق می‌کند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی می‌کشم از برای تو

عشق تو سرنوشت من مهر رخت سرشت من
خاک درت بهشت من راحت من رضای تو

خرقه زهد و جام می گرچه نه درخور همند
این همه نقش می‌زنم در طلب هوای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین
زود به سلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه نشین چشم من جلوه‌گه خیال تست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

دولت عشق بین که چون از سر جاه و احتشام
گوشه تاج سلطنت می‌شکند گدای تو

شور و شراب و سوز عشق آن نفسم رود ز دل
کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش‌کلام شد مرغ سخن‌سرای تو

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو — خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو
نرگس کرشمه می‌برد از حد برون خرام — ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو
آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی — زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو
با هر ستاره سر و کار است هر شبم — از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند — ماییم و آستانه دولت‌پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند به خرمن غم دود آه تو

گلبن عیش می‌دمد ساقی گلعذار کو — باد بهار می‌وزد باده خوشگوار کو
هر گل نو ز گلرخی یاد همی‌دهد ولی — گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو
مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست — ای دم صبح خوش‌نفس نافه زلف یار کو
حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا — دست به خون دل زدم بهر خدا نگار کو
شمع سحر خیره که لاف عارض تو زد — خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت

گفت که ز لعل من بوسه ندارم آرزو — مردم از این هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن‌گذار کو

مطرب خوش‌نوا بگو تازه به تازه نو به نو — باده دلکشا بجو تازه به تازه نو به نو
با صنمی چو لعبتی خوش بنشین به خلوتی — بوسه ستان به کام ازو تازه به تازه نو به نو
بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری — باده بخور به یاد او تازه به تازه نو به نو
ساقی سیم‌ساق من گر همه درد می‌دهد — زود که پر کنم سبو تازه به تازه نو به نو
شاهد دلربای من می‌کند از برای من — نقش و نگار و رنگ و بو تازه به تازه نو به نو
باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری — قصه حافظش بگو تازه به تازه نو به نو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخفتیدی و خورشید دمید — گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو
تکیه بر اختر شب‌دزد مکن کاین عیار — تاج کاووس ربود و کمر کیخسرو
گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک — از فروغ تو به خورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق	خرمن مه به جوی خوشه پروین به دو جو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش	دور خوبی گذران است نصیحت بشنو

نه درین دیر مه پاش چه در حلقه گوش	چشم بد دور ... ور برد از مه و خورشید گرو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت	حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

ای پیک راستان خبر یار ما بگو	احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور	با یار آشنا سخن آشنا بگو

جان پرور است قصه ارباب معرفت	رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست	گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود	بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر	شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

آنکس که منع ما ز خرابات میکند	گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

بر این فقیر قصه آن محتشم بخوان	با این گدا حکایت آن پادشا بگو

برهم چه میزد آن سر زلفین مشکبار	با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو

آنی که در سبو دل صوفی دهد صفا	یک دو قدح کرشمه کند ساقیا بگو

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست	ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

دلها ز دام طره چو بر خاک میفشاند	بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند	می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو	تاج شاهی را فروغ از لؤلؤ لالای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میرسد	در کلاه سروری رخسار مه سیمای تو

جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا	سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد	طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست	روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار	جرعه بود از زلال جام روح افزای تو

در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف	نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست	راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند	بر امید عفو جان بخش گنه بخشای تو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو / از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلم ز اسیران زلف تست / غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار / کانجا هزار نافه مشکین بنیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشت زار / آنگه عیان شود که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت / از سر اختران کهن سیر و ماه نو

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان / از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست / درس حدیث عشق برو خوان و ازو شنو

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه / انی رایت دهرا من هجرک القیامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت / لیس الدموع عینی هذا لنا العلامه

هرچند کازمودم از وی نبود سودم / من جرب المجرب حلت به الندامه

بو صبا زاهم تا که نقاب برداشت / کالشمس فی الضحی تطلع من الغمامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا / فی قربها عذاب فی بعدها السلامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم / والله ما راینا حبا بلا ملامه

حافظ چه طالب آمد جامی بجان شیرین / حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

ای که با سلسله زلف دراز آمده / فرصتت باد که خوش بنده نواز آمده

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت / چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ / که بهر حال برازنده ناز آمده

آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل / چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب / کشته غمزه خود را بنماز آمده

زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم / مست و آشفته بخلوتگه راز آمده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلودست / مگر از مذهب این طایفه باز آمده

از من جدا مشو که توام نور دیده / آرام جان و مونس قلب رمیده

از دامن تو دست ندارند عاشقان / پیراهن صبوری ایشان دریده

وز چشم زخم ایمن گزندت مباد زانکه / در دلبری بغایت خوبی رسیده

چشم بد از تو دور که در مصر نیکوی / خط بر جمال یوسف کنعان کشیده

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان / معذور دارمت که تو او را ندیده

این سرکشی که کرد تو را دولت فلک
پیش از کلام خویش کرا کشیده

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده / خوشتر ز چشم مستت چشم جهان ندیده

همچون تو نازنینی سر تا پا لطافت / گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

در قصد جان عشاق ابرو و چشم زلفت / کاین کمین گشاده کان کمان کشیده

تا کی کبوتر دل باشد چو مرغ بسمل / وز زخم ناوک تو در خاک و خون طپیده

از سوز سینه هر دم دود از سرم برآید / چون عود چند باشم در آتش آرمیده

حافظ به گاه بیگاه میل صعب بنالد
کز عاشقان مسکین دل برده و رمیده

چراغ روی تو را گشت پروانه / مرا ز عشق تو از حال خویش پروا نه

خرد که منع مجانین عشق میفرمود / ببوی حلقه زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان به صبا داد شمع در نفسی / ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

بر آتش رخ زیبای تو بجای سپند / بجز خال سیاهش که دید پروانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد / هزار جان گرامی فدای جانانه

من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش / نگار خویش چو دیدم ز دست بیگانه

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت / فسون ما بر او گشته است افسانه

مرا به دور لب دوست هست پیمانه / که بر زبان نبرم جز حدیث جانانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاد در سر حافظ هوای میخانه

نصیب من چو خرابات کرده است اله / درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه

کسی که در ازل شب جام می نصیب افتاد / چرا بحشر کنند این گناه ازو درخواه

مراد من ز خرابات چو گشته شد حاصل / دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دو روی / که کرد دست درازی و آستین کوتاه

تو خرقه ز برای ریا همی پوشی / که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم / که هر دو کون نیرزد به پیششان یک کاه

برو گدای در هر گدای شو حافظ / که این مراد نیابی مگر شهنشاه

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه
که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

نگر به شخص نزارم که عشق خون دلست
هلال را ز کنار افق کنید نگاه

منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت
مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر
سپیده دم که هوا چاک زد شعار سیاه

به عشق روی تو روزی که از جهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت ازین بیش
که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

در هوای لب شیرین دهنان چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

به طهارت گذران موسم پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی
که صفایی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست
که شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده
صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی
چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده

آن لعل دلکشش بین وان خنده دل آشوب
وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک
رویی لطیف و دلکش چشمی خوش کشیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد
یارب چه چاره سازم با این دل رمیده

تا کی کشم عتابت از چشم دلفریبت
روزی کرشمه‌ای کن ای یار برگزیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلایی به شیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز ترک کله گوشه بر سحاب زده

شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده

سلام کردم و با من به روی خندان گفت
که ای خمارکش مفلس شراب زده

که کرد این که تو کردی ز ضعف همت و رای
ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه‌کش شاه نصرة الدین است
بیا ببین فلکش دست در رکاب زده

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف
ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

عیدست و موسم گل ساقی بیار باده
هنگام گل که دیده بی‌می قدح نهاده

زین زهد و پارسایی بگرفت خاطر من
ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده

واعظ که دی نصیحت می‌کرد عاشقان را
امروز دیدمش مست تقوی بباد داده

این یک دو روز دیگر گل را غنیمتی دان
گر عاشقی طرب کن با شاهدان ساده

گل رخ فشاند ای حریفان غافل چرا نشینید
با چنگ و بربط و نی با یار جام باده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید
عکس عذار ساقی در جام می فتاده

مطرب چه پرده سازد شاید گر بخوانم
از طرز شعر حافظ در بزم شاه آزاده

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می
ز شهر هستیش کردم روانه

نگار می‌فروشم عشوه‌ای داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغ دگر نه
که عنقا را بلند است آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه

مرا حالیست از یکتایی هوش
که جز تو نیست ای مرد یگانه

بده کشتی می تا خوش برانیم
ازین دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معمائیست حافظ / که تحقیقش فسونست و فسانه

عیشم مدام است از لعل دلخواه / کارم بکام است الحمدلله

ای بخت سرکش تنگش ببر کش / که جام زر کش که لعل دلخواه

ما را برندی افسانه کردند / پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه / وز فعل عابد استغفرالله

جانا چگویم شرح فراقت / چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیدست / از قامتت سرو از عارضت ماه

شوق لبت برد از یاد حافظ / درس شبانه ورد سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه / گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم / لیکن چه چاره زین بخت گمراه

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم / یا جام باده یا قصه کوتاه

من رند و عاشق آنگاه توبه / استغفرالله استغفرالله

مهر تو عکسی بر ما نیفکند / آیینه رویا آه از دلت آه

مهر رخش برد از یاد حافظ / رو از زهره آیینه ماه

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه / مست از خانه برون تاخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب / این همه با همه کج باخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده / قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی / بازم از پای درانداخته یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول / عاقبت با همه کج باخته یعنی چه

حافظ در دل تنگت چه فرود آمد یار / خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

وصال او ز عمر جاودان به / خداوندا مرا آن ده که آن به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرما / که این سیب زنخ زان بوستان به

گلی کان پایمال سرو باشد / بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیبم من بپرسید / که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران / که رای پیر از بخت جوان به
اگر چه زنده رود آب حیاتست / ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن گفته حافظ از آن به

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا / جان و دلها اوفتاد از خال و خط تو در بلا
آنچه جان عاشقان از زلف هجرت میکشد / کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا
ترک من گر میکند رندی و مستی جان من / ترک مستوری و زهدست کرد پیر دانا
وقت عیش و موسم شادی و ایام طرب / پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان دلا

حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد
یابی اندر هر دو عالم رفعت عز و علا

احمد الله علی معدلة السلطان / احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان شهنشاه شهنشاه نژاد / آنکه می‌زیبد اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد / مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی
ماه اگر بی تو بر آید بدو نیمش بزنند / دولت احمدی و معجزه سلطانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست / بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی
[illegible] / چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
گرچه دوریم بیاد تو قدح میگیریم / بعد منزل نبود در سفر روحانی
سر عاشق که نه خاک در معشوق بود / کی خلاصش بود از محنت سرگردانی
از گل فارسیم غنچه عیشی نشکفت / حبذا دجله بغداد و می ریحانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار
تا کند حافظ از او دیده دل نورانی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی / دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد / کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی / وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی
در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم / لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست / کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی
یا رب بکه شاید گفت این نکته که در عالم / رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی
[illegible] / دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

دیشب گله زلفش با باد صبا گفتم — گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی
صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند — این است حریف ای دل تا باد نپیمایی
زین دایره مینا خونین جگرم می ده — تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

برو زاهد بامیدی که داری — که دارم همچنین امید واری
بجز ساغر که دارد لاله در دست — که مستی خوشتر است از هوشیاری
بپرهیز از من ای صوفی پرستیز — که کردم توبه از پرهیزکاری
بیا دل در خم گیسوی او بند — اگر خواهی خلاص از رستگاری
بوقت گل ظفرا توبه مشکن — که عهد گل ندارد استواری
عزیزا نوبهار عمر بگذشت — چه بر طرف چمن باد بهاری
مرا در رشته پیکان بکش — چو ساقی یار پر پیمانه داری

بیا حافظ به پند هیچکس گوش
چرا عمری بغفلت میگذاری

بیار باده که بزم رهان زر نگاری — که هم پیاله تران گرو حق بگذاری
بهیچ کار نیاید فروغ مجلس انس — نگار روی نگارد شراب انگوری
بسحر غمزه خوبان نه بخود مباش — که ازان تو دوم و سودای ملامت منصوری
بشکوه پند مدام صلاح چون شیر اوژن — دریغ ازان زندان صلاح و مستوری
او روی چنین ملامت کنی که عشق میاد — اگرچه نیست ادب این سخن به مستوری
بعشق زنده شو جان مردم صاحب دل — اگر تو عشق نداری برو که معذوری
رسید دولت حسنی که زینت محبت بهم — بهشت و کشور دل باز رو معموری

بهر کی شوان گفت حال دل حافظ
گو آنکه گشته است محشوری

بدید بدر سوم چو فانی — کنون ای نقد دست گدایی
اگر شوخو بجواند شو چون آب — که دل سازد فزاید روشنایی
برند از فاقه تر و بر خسیس — کنون ای نقد دست گدایی
خرد در گشش و هم دری گشت — برو میسری کن در سپایی
نه بخشیدش چو بی زنگی مبارک — اگر خودی الشد شه شاهی

قناعت را رضاعت ساز و سوز / درین دور و عهد پر جفایی
کسی کو قیمت است در دهر امروز / نمی پسندد ز غم یکدم رهایی
ولیکن چاره است اندر غم / متاع او چه است بشندم بهایا

ادا حافظ سخن اینجا بپوشش / که گر رازی در افشتی در سرایا

نوش کن جام شراب یک منی / تا بدان بیخ غم از دل بر کنی
دل گشاده چند چون جام شراب / سر گرفته چند چون خم دنی
چون ز جام بیخودی رطلی کشی / کم زنی از خویشتن لاف منی
سنگسان شو در قدم نی همچو آب / جمله رنگ آمیزی و تر دامنی
دل بمی دربند تا مردانه وار / گردن سالوس و تقوی بشکنی

خیز و جهدی کن چه حافظ تا مگر / خویش را در پای معشوق افکنی

تو را که هر چه مراد است در جهان داری / چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان / که حکم بر سر آزادگان روان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت / میان لشکر خوبان کنی عنان داری
بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام / علی الخصوص که آن دم که سر گران داری
بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک / سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری
مکن عتاب از این بیش و جور بر دل ما / مکن هر آنچه توانی که جای آن داری
بکش جفای رقیبان مدام و خوش باش / که سهل باشد اگر یار مهربان داری
وصال دوست گرت دست می‌دهد یکدم / برو که هر چه مراد است در جهان داری

چه گلها بدامن از این باغ می‌کنی حافظ / چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی / بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
نکته عشق نمودم بتو هان سهو مکن / ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند / چشم دارم که بجا از همه افزون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست در او / شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش / کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای / ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

محمد ظفر

ساقیا بشکن به جرعه ای فلاکی خوش دل | چند چند از جگر غم ایام جگرخون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است
هیچ خوش‌دل نپسندد که تو محزون باشی

ای ز شرم عارضت گل کرده خوی | بر عرق پیشت دها ... جام می
ژاله بر لاله است یا بر گل گلاب | یا بر آتش آب یا روی ... جوی
می‌شد از چشم تو کمان ابرو دل | از پیش میرفت دلم میکرد پی
امشب از زلفش نخواهم داشت دست | ره عشق دل بانگ میزد کو که هی
در پی عاشق چه مجنون شوند | گو بر فن آید دگر لیلی ز حی
نی دمی لب بر لب مطرب نهد | چنگ ساز در زیر ناخن کرده نی
عود بر آتش نه و مشک ... نه | غم مدار از شدت سرمای دی
چنگ را بر دست مطرب نه دمی | گو برگش بخراش و بخروش ز پی
آنکه بحر جرعه جان میدهد | جامه آتش ستان و جای ده بوی
تا تو زین پس گر فلک خواری کند | باز گو با حضرت دارای ری
خسرو آفاق بخش ... | نامه حاتم ز نامش گشت طی

جام می ... چون حافظ مخور
غم ... که ... کار ... یک

ای دل به کوی عشق گذاری نمی‌کنی | اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی
میدان بکام خاطر و گویی نمی‌زنی | باز ظفر بدست و شکاری نمی‌کنی
این خون که موج میزند اندر جگر ترا | در کار رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل | کز گلشنش تحمل خاری نمی‌کنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا | بر خاک کوی دوست گذاری نمی‌کنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمی‌کنی

صبح است ژاله میچکد از ابر بهمنی | برگ صبوح خواه و بده جام یک منی
در بحر مایی و منی افتاده‌ام بیار | می تا خلاص بخشدم از مایی و منی
خون پیاله خور که حلال است خون او | در کار باده کوش که کاریست کردنی
گر صبحدم خمار تو آرد درد سر | پیش رخ خمار جان به که بشکنی
می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت | خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی

ساقی بدور باش که غم در کمین ماست
مطرب نگاه دار همین ره که میزنی

حافظ به بی‌نیازی رندان که می بده
تا بشنوی ز صوت مغنی هوالغنی

چو سرو اگر بخرامی دمی به گلزاری
خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

نه کفر زلف تو هر حلقه ایست زناری
ز سحر چشم تو هر گوشه ایست بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب
که در پی است ز هر سوت آه بیداری

نثار خاک رهت شد جان من هر چند
که نیست نقد روان را بر تو مقداری

دلا همیشه مزن راه زلف دلبندان
چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

بیان ندارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خوبان کنی عیانداری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار
دلم برفت و نبودت سر گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ برو چه پرگاری

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی
هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی

سرسری از سر کویت نتوانم رفتن
کار دشوار نگیرند بدین آسانی

خام

خام را طاقت پروانه پر سوخته نیست
نازکان را نرسد شیوهٔ جان افشانی

پیش تو در آیم گرش بود از ناکامی
با تو گستاخ نشستن نبود حیرانی

فاش کردند رقیبان تو سر دل من
چند پوشیده بماند نظر پنهانی

تا بماند تر و شاداب نهال قد تو
آب جانست که بر دیده من بنشانی

در خم زلف تو دیدم دل خود زندانی
گفتمش خیز چو من میکنی ای زندانی

گفت ای خواجه کنی در گشتی روی بمن
هر گدا در ره نخوت مرتبه سلطانی

دامن عهد تو حافظ بنه صحبت ما
پس اگر در سر این کوی کنی دربانی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بیمعنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی
هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

من حال دل شیدا با خلق نخواهم گفت
این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین سان
در سینه غم ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری
گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

ای که بر مه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت
حالیا نیرنگ نقشی خود در آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان خلخ شاد باش
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت به وجهی عشق باخت
زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما
سایه دولت بر این کنج خراب انداختی

طاعت من گرچه بیش است و خرابم کرده‌ای
کاندرین شغلم امید ثواب انداختی

خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال
تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی

پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه‌گاه
وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

دور داراشکوهی آنکه تاج آفتاب
از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

از فریب دل در گردنم زنجیر زلف
چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

نصرة الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را
از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی

باده نوش از جام عالم‌بین که در اورنگ جم
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

زینهار از آب شمشیرت که شیران را در آن
تشنه‌لب کردی و گردان را در آب انداختی

از فریب نرگس مخمور و چشم می‌پرست
حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداختی

ای دل گر از آن چاه زنخدان به درآیی
هر جا که روی زود پشیمان به درآیی

هشدار که گر وسوسه عقل کنی گوش
آدم صفت از روضه رضوان به درآیی

شاید که به آبی فلکت دست نگیرد
گر تشنه‌لب از چشمه حیوان به درآیی

جان می‌دهم از حسرت دیدار تو چون شمع
باشد که چو خورشید درخشان به درآیی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت
کز غنچه چو گل خرم و خندان به درآیی

در خانه غم چند نشینی و ملامت
وقت است که از دولت سلطان به درآیی

از تیره شب هجر تو جانم به لب آمد
وقت است که همچون مه تابان به درآیی

بر خاک درت بسته‌ام از دیده دو صد جوی
باشد که تو چون سرو خرامان به درآیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف کنعان
باز آید و از کلبه احزان به درآیی

چون در جهان خوبی امروز کامکاری
شاید که عاشقان را از لطف برگذاری

بر عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه — بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری

تا چند همچو چشمت در عین انتظارم — تا چند همچو زلفت در تاب بیقراری

دردی که از تو دیدم جوری که از تو بردم — کر شمه‌ای بگویم دانم که رحمت آری

اسباب عاشقی را بسیار دیده‌ام من — دلهای همچو آذر چشمان رودباری

از باده وصالت گر جرعه‌ای بنوشم — تا زنده‌ام نورزم آیین هوشیاری

گرچه بسوی وصلت در حشر زنده گردم — سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری

در هجر مانده بودم باد صبا رسید — از گلستان وصلت بوی امید دادی

ما بنده‌ایم و عاجز تو حاکمی و قادر — گر میکشی بزارم ور میکشی براری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ

تا چند ناامیدی تا چند جانکاری

خوشتر از کنج خرابات نباشد جایی — گر به پیرانه سرم دست دهد ماوایی

دارم و میکده از تو چه پنهان دارم — شیشه باده صافی و رخ زیبایی

جای من دیر مغان است مروج دینی — رای من رای بتان است مبارک رایی

چکنم کش که در دیر چو من شیدا نیست — نیست این جز سخن بوالهوس رعنایی

دریای

با ادب باش که هر کس نتواند گستاخ — صحبت غیر تو در خلوت ما کی گنجد

سخن پر گهر برهمنی با رایی — که مرا نیست بغیر از تو بکس پروایی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ

زانکه هست از پی امروز یقین فردایی

بیا با ما مورز این کینه داری — که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کین در بسی به — از آن گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس — خدا را گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمایی رخ برندان — تو کز خورشید و مه آئینه داری

نمی‌ترسی ز آه آتشینم — تو دانی خرقه پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ

به قرآنی که اندر سینه داری

ای که دایم بخویش مغروری — گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد — که به عقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو — رو که تو مست آب انگوری

روی زردست و آه درد آلود	عاشقان را دوای رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی	کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق	چه شبنمی است که در بحر می‌کشد رقمی
بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکده‌هاست	ز مال وقف نبینی بنام من درمی
حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل	پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی
دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است	اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی
طبیب راه‌نشین سر عشق نشناسد	برو بدست کن ای مرده‌دل مسیح دمی
نمی‌کنم گله لیکن ز ابر رحمت دوست	بکشت‌زار جگرخستگان نداد نمی
بیا که وقت‌شناسان دو کون بفروشند	بیک پیالهٔ می صاف و صحبت صنمی
چرا بیک نی قندش نمی‌خرد ایام	که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم	به آنکه بر در میخانه برکشم علمی
سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست	بجز دعای شبی و نیاز صبحدمی

بمن نما

منم گدا که ز تو قانعم بیک نظری
تویی و پادشهی و سوی من نمی‌نگری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم	که در دو کون دل و جان در انتظار فقیر
چه بی‌خبر که شنیدم خبر ز بیت تقی	بدین سبب ز من مسکین چنین چه بی‌خبری
مرا در این ظلمات آنکه رهنمایی کرد	نیاز نیم‌شبی بود و گریهٔ سحری
ز من بحضرت آصف که می‌برد پیغام	که یاد گیر دو مصرع ز من بنظم دری
کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن	که زیب بخت و سزاوار ملک و تاج سری

غلام حافظ دلخسته بنده در تست
چرا ز راه تلطف بمن نمی‌نگری

ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی	تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق	هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد	آنگه رسی بعشق که بی خواب و خور شوی

ای باد تو بوی یار داری / زان طرهٔ مشکبار داری

ای گل تو کجا و روی زیباش / او تازه و تو غبار داری

نرگس تو کجا و چشم مستش / او سرخوش و تو خمار داری

ای سرو تو با قد بلندش / در باغ چه اعتبار داری

ای عقل تو با وجود عشقش / در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ / گر طاقت انتظار داری

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی / کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر رفت یار سفرکرده میرسد / ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من / کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش / تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

آنکه ترا بسنگدلی کرد رهنمون / ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست / آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا / هردم پیام یار و خط دلبر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم / مظلومی ار شبی بدر داور آمدی

خامان ره نرفته ندانند سر عشق / دریادلی بجوی دلیلی سرآمدی

ور دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم / مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی / ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن / که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

مئی دارم چو جان صافی که صوفی میکند عیبش / خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

طریق کام بخشی چیست ترک کام خود کردن / کلاه سروری آنست اگر این ترک بردوزی

ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست / مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع / که حکم آسمان اینست اگر سازی وگر سوزی

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم / بیا ساقی که جاهل را هنی‌تر میرسد روزی

سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی / که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

به بستان رو که از بلبل طریق عشق گیری یاد / بمجلس آی کز حافظ غزل گفتن بیاموزی

رفتم بباغ صبحدمی از پی گلی
آمد بگوشم ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا
واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

میگشتم اندران چمن و باغ دمبدم
میکردم اندران گل و بلبل تاملی

گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق
این را تغیری نه و آن را تبدلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته میشود این باغ را ولی
کس بی بلای خار نچیدست ازو گلی

حافظ مدار امید فرج زین مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

ایکه مهجوری عشاق روا میداری
عاشقان را ز بر خویش جدا میداری

تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب
بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان عزیز
به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ماست حریفان دگر مینوشند
ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم
از که مینالی و فریاد چرا میداری

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند
کار ناکرده چه امید عطا میداری

ای که در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای که با صحبت دلارام گزیدی خلوت
خوش عیشیست شرابی که بکامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند
گر از آن یار سفرکرده پیامی داری

مهربان شد فلک و ترک جفاکاری کرد
تو بتی لولیچان که درین شیوه کی داری

بوی جان از لب خندان قدح میشنوم
بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

نامی از مطلب از تو غرض پیش چه
توی امروز درین شهر که نامی داری

خال مشکین تو خوش دانه عشق است ولی
در کمین جهش ده که چه دامی داری

گر بهنگام وفا هیچ ثباتت نبود
میکنم شکر که بر جور دوامی داری

بس دعای سحرت حارس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز / ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور / پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

به سحر غمزه چو باران در انجمش ره داد امید / بچشم لطف بر مژگان فشان الا ای دلبندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسند است / خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است / بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست / ز مهر او چه میجویی دل اندر او چه میبندی

همای چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی / دریغ آن سایه دولت که بر نااهل افکندی

به شعر حافظ شیراز میرقصند و مینازند / سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی / ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند / شاهبازان طریقت به مقام مگسی

تا چه مجمر نفسی دامن جانان گیرم / جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود / هر که مشهور جهان گشت به مشکین نفسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم / گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن / حیف باشد چه تو مرغی که اسیر قفسی

کاروان رفت و تو در راه کمینگاه به پیش / وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی

چند پوید به هوای تو بهر سو حافظ / یسر الله طریقا لک یا ملتمسی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی / گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد / دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی

آمرزش نقد است کسی را که درینجا / یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی

تنها نه منم کعبه دل بتکده کرده / در هر قدمی بتکده‌ایست و کنشتی

در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد / گر بالش زر نیست بسازیم بخشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا / حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی

مفروش به باغ ارم و نخوت شداد / یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

آلودگی خرقه خرابی جهان است / کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ / تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

سلامی چو بوی خوش آشنایی		بدان مردم دیده روشنایی

درودی چو نور دل پارسایان		بدان شمع خلوتگه پارسایی

نمی بینم از همدمان هیچ بر جای		دلم خون شد از غصه ساقی کجایی

ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا		فروشند مفتاح مشکل گشایی

عروس جهان گرچه در حد حسن است		ز حد می برد شیوه بی وفایی

می صوفی افکن کجا می فروشند		که در تابم از دست زهد ریایی

دل خسته من گرش همتی هست		نخواهد ز سنگین دلان مومیایی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند		که گویا نبوده است خود آشنایی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع		بسی پادشاهی کنم در گدایی

بیاموزمت کیمیای سعادت		ز هم صحبت بد جدایی جدایی

مکن حافظ از جور دوران شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدایی

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی		دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم		کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

محمد تقی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو		ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت		صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل		شاه ترکان غافل است از حال ما کو رستمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست		رهروی باید جهان سوزی نه خامی بی غمی

آدم خاکی در این عالم نمی آید بدست		عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش حرام		ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

گریه حافظ چه خیزد پیش استغنای عشق
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری		بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار عشق در اوست		توان بدست تو دادن گرش نکو داری

قبای حسن فروشی ترا برازد و بس		که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن		ترا رسد که غلامان ماه رو داری

روا نه گر همه مشک ختن دهد بر باد		فدای تو که خط و خال مشکبو داری

گر از شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت		جز این قدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد | که گوش هوش به مرغان هرزه‌گو داری
به جرعه که سرم مست گشت نوشت باد | خود از کدام می است اینکه در سبو داری
به سرکشی خود ای سرو جویبار مناز | که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری
دهانش گفتم و خندان بزیر لب بگشاد | که گیتی تو را با چه گفتگو داری
ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

سحرگه رهروی در سرزمینی | همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف | که در شیشه بماند اربعینی
گر انگشت سلیمانی نباشد | چه خاصیت دهد نقش نگینی
خدا زان خرقه بیزار است صد بار | که صد بت باشدش در آستینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن | اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی
نمی‌بینم نشاط عیش در کس | نه درمان دلی نه درد دینی
درونها تیره شد باشد که از غیب | چراغی بر کند خلوت‌نشینی
ره میخانه بنما تا بپرسم | مآل حال خود از پیش‌بینی

مروت گرچه نامی بی‌نشان است | نیازی عرضه کن بر نازنینی
اگر چه رسم خوبان تندخوییست | چه باشد گر بسازد با غمینی
نه حافظ را حضور درس خلوت
نه دانشمند را علم الیقینی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی | خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
دل که آیینه شاهیست غباری دارد | از خدا می‌طلبم صحبت روشن‌رایی
سر این نکته مگر شمع برآرد به زبان | ورنه پروانه ندارد به سخن پروایی
جویها بسته‌ام از دیده به دامان که مگر | در کنارم بنشانند سهی بالایی
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست | گشته هر گوشه چشم از غم دل دریایی
سخن غیر مگو با من معشوقه‌پرست | کز وی و جام میم نیست به کس پروایی
کرده‌ام توبه به دست صنم باده‌فروش | که دگر می نخورم بی رخ بزم‌آرایی
نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج | نروند اهل نظر از پی نابینایی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت | بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی
گر مسلمانی از این است که حافظ دارد | آه اگر از پی امروز بود فردایی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی / گفت بازآی که دیرینهٔ این درگاهی

همچو جم جرعهٔ می کش که ز سر دو جهان / پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند / که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای / دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن / ظلمات است بترس از خطر گمراهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش / به فلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی

با گدایان در میکده ای سالک راه / بادب باش که از سر خدا آگاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل / کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده / مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار / عملت چیست که مزد دو جهان میخواهی

هزار جهد بکردم که یار من باشی / قرار بخش دل بیقرار من باشی

دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آیی / شبی انیس دل سوگوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند / تو در میانه خداوندگار من باشی

چراغ خلوت شب زنده‌دار من گردی / انیس خاطر امیدوار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او / اگر کنم گله‌ای رازدار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند / گرت ز دست برآید نگار من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من / گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من / اگر ادا نکنی قرضدار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم / مگر تو از کرم خویش یار من باشی

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی / که به کوی میفروشان دو هزار جم به جامی

اگر این شراب خام است اگر این حریف پخته / بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم / که بهمت عزیزان برسم بنیکنامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن / که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

بکی برم شکایت بکه گویم این حکایت / که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش / که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

عجب از وفای خوبان که عنایتی نفرمود ‖ نه بنامه پیامی نه بخامه سلامی

ز رهم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح ‖ که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

بکشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده‌ای را نکشند شکاری

روزگاریست که ما را نگران میداری ‖ بندگان را نه بوضع دگران میداری

گوشهٔ چشم رضایی بمنت باز نشد ‖ اینچنین عزت صاحب‌نظران میداری

نه گل از باغ غمت رست نه بلبل در باغ ‖ همه را نعره‌زنان جامه‌دران میداری

ساعد آن به که بپوشی تو که از بهر نگار ‖ دست در خون دل پرهنران میداری

نرگس باغ نظر چون تویی ای چشم و چراغ ‖ سر چرا بر من سرگشته گران میداری

کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت ‖ زین توقع که تو از سیمبران میداری

گوهر جام جم از کان جهان دگر است ‖ تو تمنا ز گل کوزه‌گران میداری

ای که با دلق ملمع طلبی ذوق حضور ‖ چشم خیری عجب از بی‌بصران میداری

دل و دین رفت ولی راست نمی‌آرم گفت ‖ که من سوخته را بر سر آن میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه ‖ عاشقی گفت که خود ره بر آن میداری

بگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی ‖ که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی ‖ وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش ‖ که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است ‖ حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست ‖ رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصهٔ دنیا بگزاف ‖ گر شب و روز درین قصهٔ مشکل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دو منی ‖ فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم ‖ اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد ‖ فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود ‖ بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

ز تندباد حوادث نمی‌توان دانست ‌‌ ‌ که در آن این که گلی بوده است یا سمنی

بگوشه چمن خوشدل دماغ کش ‌‌ ‌ که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

نگار خویش بدست کسان همی بینم ‌‌ ‌ چنین شناخت فلک قدر صحبت چو منی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت ‌‌ ‌ عجب که برگ گلی بوده است یا سمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ ‌‌ ‌ کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

زلال عشق گر دیچه شود هر خاک ‌‌ ‌ گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت ‌‌ ‌ ساقی شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

روزه هرچند که مهمان عزیز است ای دل ‌‌ ‌ رحمتش موهبتی دان و شدن انعامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست ‌‌ ‌ که چه صبحی بدمد از پس اید شامی

یار من چون بخرامد بتماشای چمن ‌‌ ‌ برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

هر حریفی که شب و روز می صاف کشد ‌‌ ‌ بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد ‌‌ ‌ کار دشوار بدست آوری از خودکامی

لبش

لبش می‌بوسم و در می‌کشم می ‌‌ ‌ باب زندگانی برده‌ام پی

نه رازش می‌توانم گفت با کس ‌‌ ‌ نه کس را می‌توانم دید با وی

لبش می‌بوسم و خون می‌خورد جام ‌‌ ‌ رخش می‌بینم و گل می‌کند خوی

چه چشمش مست و مخمور بگذار ‌‌ ‌ چه پای لعلش ایاقی بده می

نجوید جان از آن قالب رهایی ‌‌ ‌ که باشد چون تو جانش در رگ و پی

گلی از خلوت باغ آورد مسند ‌‌ ‌ بساط زهد را چون غنچه کن طی

تو با سلطان گل عیشی بنوش و خوش باش ‌‌ ‌ غنیمت دان خلاف بهمن و دی

بده جام می و از جم مکن یاد ‌‌ ‌ که میداند که جم کی بود و کی کی

بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب ‌‌ ‌ رگش بخراش تا بخروشم از وی

چه مرغ باغ میگوید که هی هو ‌‌ ‌ منه از دست جام باده هی هی

زبان درکش ایا حافظ زمانی ‌‌ ‌ حدیث بی‌زبانان بشنو از نی

نکوخواه توام جانا و میدانم که میدانی ‌‌ ‌ که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته میخوانی

ملامتگر چه دریابد میان عاشق و معشوق ‌‌ ‌ نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست / مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

امید از بخت میدارم که بگشایم گره زان شب / خدا را ای فلک با گو تا کی بر پا یی

بیفشان زلف و صوفی را بپابازی و رقص آور / که از هر حلقه دلقش هزاران بت بیفشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت / ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست / بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبندست / خدا را یک نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی

فلک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد / که در حسن تو چیزی یافت بیش از حد انسانی

خم زلفش بنام ایزد که این مجموعه دلهاست / ز زلفش یاد اهرمن بادش که انگیزد پریشانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ / نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجنبانی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می / علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار / که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند / مجو ز سفله مروت که لاشی

خزینه داری میراث خوارگان کفرست / بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

چه است آب حیات بدست تشنه جگر / فلا تمت من الما کل شیء حی

نوشته‌اند بر ایوان جنة الماوی / که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی

شکوه سلطنت و حکم را ثباتی نیست / ز تخت جم اثری مانده است و افسر کی

سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست / بده بشادی روح و روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ / پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

بمدعی مگوئید اسرار عشق و مستی / تا بیخبر بمیرد در عین خودپرستی

عاشق شو ارنه روزی کار جهان سرآید / ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش / بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی

در آستان جانان از آسمان میندیش / کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد / سهلست تلخی می در جنب عیش و مستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست / آری طریق رندی چالاکی است و چستی

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را / تا کی کند سیاهی چندین درازدستی

ان روز دیده بودم آن فتنه‌ها که برخاست / کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

عشقش به دست طوفان خواهد سپرد حالی / چون برق از این کشاکش پنداشتی که جستی
در مجلس مغانم دوش آن صنم چه خوش گفت / با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی
در فضل عقل بینی بی معرفت نشینی / یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی
در گوشه سلامت مستور چون توان بود / تا نرگس تو گوید با ما حدیث مستی

در آب دیده حافظ [illegible]
با جمله سرفرازی [illegible]

ساقیا سایه ابر است و بهار و لب جوی / من نگویم که چه کن اهل دلی خود تو بگوی
سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن / ای جهان دیده ثبات کرم از سفله مجوی
دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر / از در عیش درآ و به ره عیب مپوی
گوش بگشای که بلبل به فغان می‌گوید / خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی
روی جانان طلبی آینه را قابل ساز / زانکه هرگز گل نسرین ندمد ز آهن و روی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

به جان او که گرم دست رس به جان بودی / کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

اگر دلم

اگر دلم نشدی پای بند طره او / کی‌ام قرار در این تیره خاکدان بودی
به رخ چو مهر فلک بی‌نظیر آفاق است / به دل دریغ که یک ذره مهربان بودی
بگفتمی که بها چیست خاک مقدم او / اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
به بندگی قدش سرو معترف گشتی / اگرچه سوسن آزاده‌اش زبان بودی
درآمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور / که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبحخوان بودی

ای قصه بهشت ز رویت روایتی / شرح جمال حور ز رویت حکایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای / آب خضر ز نوش لبانت کنایتی
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی / گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
در آرزوی خاک در یار سوختیم / یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
در آتش از خیال رخش دست می‌دهد / ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت / این سوز اندرون بکند هم سرایتی
ای دل به هرزه دانش و عمرت به باد رفت / صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

لیکن مراد حافظ ازین درد و غصه صحبت
از تو کرشمه و ز خسرو عنایتی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی | بیا که بی تو به جان آمدم ز غمناکی
بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیدهٔ خویش | ایا منازل سلمی فاین سلماکی
بگو رسد که کند عیب دامن پاکت | که همچو قطره که بر برگ گل رسد پاکی
صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز | وهات جرعهٔ کرم تا کی
ز خاک پای تو داد آبروی لاله و گل | چو کلک صنع رقم زد بر آبی و خاکی

ز وصف روی تو حافظ چگونه نطق زنم
که چون صفات الهی ورای ادراکی

بگرفت کار حسنت در عشق من کمالی | خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی
در وهم می‌نگنجد کاندر تصور عقل | آید به هیچ معنی زین خوبتر خیالی
شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را | در عمر خویش روزی روزی شود وصالی
آندم که با تو باشم یک سال هست روزی | آندم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی
چون من خیال رویت جانا بخواب بینم | در خواب می‌نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی ماهت | شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی
زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی | میخواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل | تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی | تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی
چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد | مخموریت مباد که خوش مست میروی
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر | کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد | زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون | ما را بکشت یار به انفاس عیسوی
خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن | کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کآشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

کرشمهٔ حلاوت تو یوسف ثانی | چنین شکسته بدم کعب بر آن دهانی

شیرین‌تر از آنی به شکرخنده که گویم … ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام … ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه … هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند … بیمار که دیده است بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیده مردم … آن را که دمی از نظر خویش برانی

در دام تو حافظ چو قلم کرد سراپای … چون نامه چرا یکسرش از مهر نخوانی

شهریست پر ظریفان و از هر طرف نگاری … یاران صلای عشق است گر می‌کنید کاری

چشم فلک نبیند زین طرفه‌تر جوانی … در دست کس نیفتد زین خوب‌تر نگاری

هرگز کسی ندیده است جسمی ز جان مرکب … بر دامنش مبادا زین خاکیان غباری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل … هر یک گرفته جامی بر یاد گلعذاری

چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی … کم غایت توقع بوسیست یا کناری

می بی‌غش است بشتاب فرصت مکن ز دست دریاب … سال دگر که دارد امید نوبهاری

هر تار موی حافظ در دست شوخ شنگی … مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

ای از رخ

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی … در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده … صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید … بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی … مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب … تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت … وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم … اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر حال شب‌نشینان … گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیا رآبی از چشمه خرابات … تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد … ما را چگونه زیبد دعوی بی‌گناهی

حافظ چه پادشاهت گهگاه می‌برد نام … رنجش ز بخت منما باز آ به عذرخواهی

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی … چه صورتی که بهیچ آدمی نمی‌مانی

ز صورتت که گلستان روی … ز قامتت که سهی سرو باغ بستانی

شدم چو چشم تو رنجور و ناتوان بیماری
ز جستجوی تو گشتیم ار چه پر غم
تو چون سپهر جفا پیشه و جوانم
ز حالت پای عزیز تو ره نگردانم

دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی
میان من و آب دیده پیشانی
چو دور کار زمانه است رو به ویرانی
کرم به دست فرقت سر گردانی

ز روی لطف و کرم هر چه بخشی باشد
چو دور دولت حافظ بعین همی داد

نور چراغ هدایت آینه محمدی
باده بده که دوزخ از نام گناه ما برد
گر چه بعید بکشی تیغ خواهی بکش
گر ز بدی جمال و ز نوی چمن گوز گنی

ارزو را اگر طالب راه سرمدی
آب زنده را بشنو معجزه محمدی
گوزنی کنی کرده عهد جهودی
سوس دسر و دلکی توجه شوند متقی

جان و دل زهاق فطرت بسته دام ارزوست
ای متعلق دام و من از فخر دی

هر شیشه دارد دگر زود کار
زین جهان قصه روشن است

مرا ز دستی و هشته چشم یار
هیچ تا چه زاید شب آبستن است

دلا بر جهان دل منه زینهار — که کس بر سر پی نگیرد قرار
همان مرحله است این بیابان دور — که گم شد درو لشکر سلم و تور
همان منزلست این جهان خراب — که دیدست ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکرکشش — کجا شیده آن ترک خنجرکشش
نه تنها شد ایوان و قصرش بباد — که کس دخمه اش نیز ندارد بیاد
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج — که یک جو نیرزد سرای سپنج
مغنی کجایی بگلبانگ رود — بیاد آور آن خسروانی سرود
بستان نوید سرودی فرست — بیاران رفته درودی فرست
مغنی نوای طرب ساز کن — به قول غزل قصه آغاز کن
روان بزرگان ز خود شاد کن — ز پرویز و از باربد یاد کن
مغنی کجایی نوایی بزن — بیکتایی و دوتایی بزن
که بار غمم بر زمین دوخت پای — بضرب اصولم برآور ز جای
مغنی بزن آن نوای سرود — بگو با حریفان بآواز رود
که از آسمان مژده نصرت است — مرا بر عدو عاقبت فرصت است

مغنی از آن پرده نقشی برآر
ببین تا چه گفت از درون پرده دار

چنان برکش آهنگ خنیاگری
که ناهید چنگی برقص آوری

مغنی دف و چنگ را ساز ده
بآیین خوش نغمه آواز ده

رهی زن که صوفی بحالت رود
بمستی وصالش حوالت رود

مغنی بزن چنگ در ارغنون
بپرداز دل رنگ و تابی برون

مگر خاطرم یابد آسایشی
که نبود ز غم در دلی آلایشی

مغنی بیا با منت جنگ نیست
کفی بر دفی زن که در چنگ نیست

شنودم که چون غم رسد کی زند
خرد از شنیدن دف [illegible]

مغنی کجایی که وقت گلست
چمن را ز مینا پر از غلغلست

همان به که خونم بجوش آوری
دمی چنگ را در خروش آوری

مغنی بیا عود را ساز کن
نوا یا نوایی نو آغاز کن

یکی نغمه در ده مرا چاره ساز
دلم تیر چون خرقه صد پاره ساز

مغنی چه باشد که لطفی کنی
زنی آتشی در دلم افکنی

برون آری از فکر خود کردم
بهم بر زنی خانمان غمم

مغنی کی [illegible] چنگ
بیا چابک سواران جلوه ای برنگ

چو جام [illegible] عالم آرای تیر
کلاهی [illegible] بزرش [illegible]

مغنی یکی قول دیرینه ساز
که چون ارکان ساز بیچاره ساز

تو بنما رهی از نوا قسم بزود
که گفتایم از دیده [illegible]

نیم چاره شد کار بند
ز قول من این قول را بشنید

چه غم لشکر اردو بیارا صفی
بچنگ و رباب و بنای و دفی

مغنی تو هم مرا محرمی
ز نای و ز نای زن دم از همدمی

زهی چون رگی در دولت کرمی است
دمی در نی زن که عالم دمی است

مغنی کجا یا بزن بربطی
بیا ساقیا از بلبله رکی بطی

که با هم نشینیم و عیشی کنیم
دمی خوش برآریم و عیشی کنیم

مغنی ز اشعار من یک غزل
بآهنگ چنگ اندر آور عمل

که تا وجد را کارسازی کنم
برقص آیم و خرقه بازی کنم

باقبال دارای دیهیم و تخت
مهین میوه خسروانی درخت

خدیو زمین پادشاه زمان
مه برج دولت شه کامران

فروغ دل و دیدهٔ مقبلان | ولی نعمت جمله صاحبدلان

که مسکین ابو رنگ شد بی ازو | تن آسا یا مرغ و ماهی ازو

چگونه دهم شرح اسرار او | که عقل است حیران اطوار او

چه قدرم سزد از صد و صنف پیش | سر اندازم از عجز و تشویر پیش

برآرم به اخلاص دست دعا | کنم روی در حضرت کبریا

که یارب به آلای نعمای تو | به اسرار و اسمای حسنای تو

بحق کلامت که آمد عظیم | بحق رسول و بشخص کریم

که شاه جهان باد فیروزبخت | به اقبالش آراسته تاج و تخت

زمین تا بود مظهر عدل و جود | فلک تا بود مرتع جدی و ثور

خدیو جهان شاه منصور باد | غبار غم از خاطرش دور باد

ز نظم نظامی که چرخ کهن | ندارد چو او یاد شیرین سخن

چهارم به نظمش سه مثنوی پیش | که تر و خرد و به زر در میش

از آن پیشتر کاوری در ضمیر | ولایت ستانا شرف وا گیر

خرامان تا زمان ارشه چند | به فتحی دگر باش فیروزمند

ازان می که جان داروی هوش بخش
مرا شربت چشمهٔ نوش بخش

بیا ساقی از من به پرسش شاه | بگو این سخن کای شه جم کلاه

ولی پیشتر آن مسکین بجوی | پس آنگه بجام جهان‌بین چوی

بیا بی‌قدح گلشن که شد چون بهشت | ز روی تو این بزم مینوسرشت

خذ الکأس لا تخش فیه الجناح | که در باغ جنت بود می مباح

بیا ساقی آن جام کیخسروی | بمن ده که از بس ضعیفم قوی

غم اینچنان کامد از شست نقع | بمی میتوان کردن از جوش دفع

بیا ساقی از می ندارم گریز | بپیکار چرخی مرا دستگیر

بمن ده که گردم بسان جم | چه جم آنکه از سر عالم تمام

بیا ساقی آن می که زد جام جم | زند لاف چشمانه اندر عدم

که از جور گردون بیابان ادم | روان سوی دیر مغان آدم

بیا ساقی آن بادهٔ روح بخش | بده تا نشینیم بر پشت رخش

تهمتن صفت رزم پیدا کنیم | بکام دل آهنگ جولان کنیم

بیا ساقی آن جام با نوش خویش | که بر دل گشاید در هوش خویش
بده زین نصیحت ز من گوش کن | جهان جمله هیچست می نوش کن
بیا تا ازین بیوفا یار عمر | مترس از زن و کس گدای عمر
که این هم رقیب فرا آیدت | ورای بر دم ز عیب گشایدت
بیا ساقی آن می بده هیچ‌کی | که دنیا بماند و زود بکی
جناب مسیحا ازین کهنه یار | که چون برد بار افسر کیقباد
بیا ساقی آن می طلب کام دل | که هیچ ندیدم بسی کام دل
گر از وصل تو جان صبوری کند | دل از می توانی که دوری کند
بیا ساقی آن جام جم ده مرا | تغافل مکن وبس دم ده مرا
بستی قلندر را سر بهشت | که در بیخودی راز شوند بهشت
بیا ساقی آن می که بانگ | بر آتش کند خون ریز و چه
درین نقش آن عرصه رستخیز | ترخش صراحی و ساغر بریز
بیا ساقی آن باده کن سرکشی | که از خاک آغر ناز آتشی
قدح پر کن از می که می چراغ | خرامد صبا که صبا بشنو چراغ

بیا ساقی آن راح ریحان نسیم | بمن ده که گر زر بیابند سیم
ز رندی که پاکست تف در پیاست | بمی ده که در هاون دلهای راست
بیا ساقی آن بادهٔ لعل صاف | بده تا کی از شید و شیدا و لاف
ز تسبیح و خرقه ملولم مدام | بمی رهن کن هر دو را والسلام
بیا تا ازین کنج دیر مغان | مشو دور کاینجاست گنج روان
ورت شیخ گوید مرو سوی دیر | جوابش چه گوید بگو شب بخیر
بیا ساقی آن جام صافی صفت | که بر دل گشاید در معرفت
بده تا صفایی ز دولت آرم | دمی آنکه دولت برو بار آرم
بیا ساقی آن آتش تابناک | که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست | چه آتش‌پرست و چه دنیاپرست
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام | بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم به آواز نی | که جمشید کی بود و کاوس کی
بیا ساقی آن آب آتش خواص | بمن ده که تا یابم از غم خلاص
فریدون صفت کاویانی علم | برافرازم از پی جام جم

بیا ساقی این گنج شیرین زنید	که بگذر عمری به بیهوده کی
دم از سیر این دیر دیرینه زن	صلایی بشاهان پیشینه زن
بیا ساقی آن کیمیای فتوح	که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا برویت گشایند باز	در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی آن ارغوانی قدح	که دل زان فرح یابد و جان روح
بمن ده که از غم خلاصم دهد	نشان ره بزم خاصم دهد
بیا ساقی آن می که پرورده است	دل چشمه را همچو جان در کشت
بده کز جهان خیمه بیرون زنم	سراپرده بالای گردون زنم
بیا ساقی آن می که حال آورد	کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام	وزین هر دو بی‌حاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز	که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر	بهم بر زنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن بکر مستور مست	که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن	خراب می و جام خواهم شدن

بیا ساقی آن می که حور بهشت	عبیر ملایک بدان می سرشت
بده تا بخوری بر آتش کنم	مشام خرد تا ابد خوش کنم
بیا ساقی آن می که شیری دهد	بباغ دلم رنگ بهری دهد
بده تا بنوشم پیاله کی	در رحمت از عشق در دل گشای
بیا ساقی آن می که شاهی دهد	بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده مگر گردم از عیب پاک	خرامم بعشرت سر از این مغاک
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه	بده تا زنم بر فلک بارگاه
چو شد باغ روحانیان مسکنم	در اینجا چرا تخته‌بند تنم
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل	که جان را بفردوس باشد دلیل
بدستم ده و روی دولت ببین	خرابم کن و گنج حکمت ببین
بیا ساقی آن باده‌های کهن	بکام دل پیر مرادات کن
چو مستم کنی از می بیغشت	بمستی بگویم سرود خوشت
که حافظ چو مستانه سازد سرود	ز چرخش دهد زهره آواز رود
که ای خوش نشین مرغ شیرین نفس	بیفشان پر و بال از نقش قفس

بتاثیر صبح از طبقهای زر
بگوشش رسیدم هر دم از لطف حور

بیا تا خرد را قلم درکشیم
ز هستی به عالم علم درکشیم

ز جام دمادم دمی دم زنیم
بر آب براتش غم زنیم

یک امروز با یکدگر خوش خوریم
چو فرصت نباشد دگر کی خوریم

ازین توده دیر بادی مغاک
برو هشته دیر و ده حسرتناک

بدین بحث خیز و زره فرو ریخت
درین تنگنا روز بهره گیست

درین جای کن که بر باد شد
خنک آنکه از عالم آزاد شد

بده ساقیا می که تا دم زنیم
قدم بر سر هر دو عالم زنیم

سبکباش در رطل گران هم بد
دگر فاش شد آن نهانم بد

که این چرخ و این انجم ابنوس
پی یار دارد چو بهرام و طوس

یکی کوزه دی صبحی پر سپید
ز وندش نباکام طبعی حبیب

برایوان شش طاق خضرا نشیش
بنزلگه جان نشین گزین

تو در شد رخانه ششدری
گره بنده تا بنگری گذری

بر این مرکز هشت پرگار است
جز این هشت پرگار دو رکار است

برو طرح کن این هشت طومار را
قلم درکش این هشت پرگار را

بده ساقی آن آب آتش مثال
از آن پیش کز ما نیابی نشان

که در آتش است این دل زر نشان
جهانا که اینجا بر آتش زنم

که فیروز روزی منوچهر چهر
شنیدم که در عهد بوزرجمهر

نوشته است بر جام نوشیروان
که بفزای از جام نوشین روان

اگر پور زالی اگر پیر زال
بدستان بنائی شوی پایمال

ز من بشنو این پند آموزگار
مکن تکیه بر گردش روزگار

که این منزل دردی غم است
درین تو که شادمانی کم است

بخور می شادان درین
بخور خاک خوبان درین دیدن است

شنیدم که شوریده‌ای پیر است
به خمخانه میکده جای بدست

که دو نیست کرده دل پیر راست
ازان شد دتر هر که نادان تر است

بیا ساقی آن تلخ شیرین گوار
که شیرین کند تلخی روزگار

که او را که او را اتفاق مجو
بدر رند کی در جهان اتفاق

چه زین ورا شد در بوستان حرش
بجوش بخور گور قابوت لحش

اگر هوشمندی بپیمانه کوش
چه نوشی دمی باده با هوش کش

که بردم که مطرب بیارد خروش
نه دردی به سوی حالش شرر

در خاک ریزان میخانه کوب
ره میفروشان فرزانه روب

گر آب آتش خواص آمدند
بمستی ز هستی خلاصت دهند

سکالی بر دل و زدست رحش
بوحدت رسی بر دو اد پرش

که حافظ که در عالم جان رسید
چو از خود برون شد بپایان رسید

من از آنکه گردم بمستی هلاک
بآیین مستان بریدم بخاک

بسازید تا بوتم از چوب تاک
کفن بر تن هم برگ خرم رز

به آب خرابات غسلم دهید
قدح بر سر تربتم بشکنید

مریزید در گور من جز شراب
منالید بر تربتم جز رباب

ولیکن بشرطی که در مرگ من
ننالد بجز مطرب و چنگ زن

تو ای حافظ سر ز هستی بتاب
که سلطان نخواهد خراج از خراب

ای مالکه پاینده ستانداری
این بحر وفا ز عهد یاری

اگر دل

اگر دل ریش دردمندم
تا چند بدام غم سپاری

از زلف تو حاصلی ندارم
بجز شیفتگی و بیقراری

آنچنان عزیز بر ضعیفان
تا کی کنی این جفا و خواری

هر چند که سوختی بجورم
کردم من خسته سازگاری

گفتم مگر از سر ترحم
بر عاشق خسته رحمت آری

چون نیست امید که روزی
دست از ستم و جفا بداری

لیکن که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم
من دل ز غم تو بر نگیرم

پابسته دل بدو خورد تیر
گر سوی فلک رسد نفیرم

پیوسته کمان ابروانش
از غمزه همی زند به تیرم

شاکی به قلم نوشت شوقش
گر تیر فلک شود دبیرم

پر غم عشقم ار چه طفلم
طفلی ره عشقم ارچه پیرم

چون کرد زمانه ستمکار
دور از تو به بند غم اسیرم

لیکن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه — در ده دو سه جام عاشقانه
تا در سر من ز عقل باقیست — از دوست رود می مغانه
برداشته اند صوت داود — مرغان چمن ره آشیانه
ای مطرب با تو تیز یک دم — از چنگ منه دف و چغانه
برگیر پی وصل جانان — چون عشق بسوز دل ترانه
دیریست که آتش غم دل — از سینه همی کشد زبانه
حافظ می نوش و خوش دل باش — تا چند خوری غم زمانه
چون نیست بهیچگونه پیدا — دریای فراق را کرانه

لیکن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز — برقع ز رخ چو مه برانداز
تا من ز سر جهان بکلی — برخیزم و با تو بنشینم باز

ای دوست ز رهگذار دیده — شد فاش میان مردمان راز
آخر چه بود مرا سرانجام — در عشق چو هجر کرد آغاز
سرمایه عمر داد بر باد — هر کو بغم تو گشت دمساز
در آتش صبر و هجر غم — ای سوز دلا چو عود میساز
حالی چو نمیرسد مرادت — بوسیدن پای تن سرافراز

لیکن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو سمنبر گل اندام — از عارض تو خجل مه تام
بازآی که هجر جا نگذارد — بربوده ز دل من قرار و آرام
از دانه خال و دام زلفت — مرغ دل من فتاده در دام
چون کام نشد ز وصل حاصل — قانع شده ام بهجر ناکام
مائیم ز غم فراق حالی — تا خود بکجا رسد سرانجام
جز محنت و درد گو نیامد — هرگز ز تو نصیب من در ایام
مقصود دل چو حافظ چیست — جز صحبت یار و باده و جام

حالیا چون شوی مهیب | کام دلم از تو ای دلارام

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای زخم تو مرهم غم دل | عشق تو ندیم و محرم دل
زلف تو کمند گردن جان | لعل تو نگین خاتم دل
ابروی تو نیز شحنه جان | چون چشم تو گشت حاکم دل
نزدیک شد آنکه من بدوری | گیرم سر خویش با کم دل
او در طلب او درویش | با داغ غم اوست با غم دل
حافظ چه شوی اگر بیابی | نوری ز حضور عالم دل
چون ملک وصال او نگردد | آسان آسان مسلم دل

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

در عشق تو ای صنم چنانم | کز هستی خویش در گمانم
هرچند که زرد و ناتوانم | گردت وجه نیاز دانم

زر پای مبارکت فشانم

گو بخت که از سر نیازی | در حضرت تو چنین تو دل یاران
معروض کنم بعقده رازی | هیهات که چون نوشبهاران

تشریف ده در شبانم

هر چند ستمگری تو را خوش | کم کن تو جفا که این نه نیکوست
گو زانکه دولت ز راهی و دوست | آخر به سرم گذر کن ای دوست

انگار که خاک آستانم

گفتم که چو کشتیم بزاری | زین بیش بده رحمتی بیاری
بر من رقم وفا نگاری | تو خود سر صحبت ما نداری

من عادت بخت خویش دانم

من از تو بجز وفا نجویم | جز حرف ز گلشن وفا نبویم
الا ره بندگی نپویم | اسرار تو پیش کس نگویم

در وصف تو پیش کس نخوانم

بسکه که در وفا گشودیم | نه جور به جور بر فزودیم

از دست تو آنچه می‌نمودیم / دیدیم ز تو و تو یار بودیم

عهد تو شکست و من همانم

ای بسته کمر ز در به یک رنگ / استاده بخون ترک تو تا چند

در مسکن اخص الممالیک / کو خانه محقرست و تاریک

بر دیده روشنت نشانم

گر سر ببری به تیغ تیزم / از کوی وفات بر نخیزم

ور زانکه کشند زیر زینم / من مهره مهر تو نریزم

الا که بریزد استخوانم

گر غمزه تو زند به تیرم / ور زلف کج تو هم اسیرم

یکدم نفسی ز غم گریزم / من هایی ز غم تو بر نگیرم

الا بفراق جسم و جانم

آنها که نشان عشق جویند / جز راه مراد من نپویند

خاک من زار چون ببویند / گر نام تو بر سرم بگویند

فریاد برآید از روانم

گر بند دوم به پیش خیلی / هر یک بلطافت برادر سهیلی

از تو بکشم نفیر سیلی / مجنون نیم از جفای لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

گفتم همه شب در آرزویت / آشفته و تیره دل چو مویت

هرچند نمیرسم بکویت / شب نیست که از فراق رویت

زاری به فلک نمی‌رسانم

ای بی سبب تو وصل شاید / دیدم بمراد دل نیاید

با حافظ خود بگو چه باید / هر حکم که بر سرم برانی

سهل است ز خویشتن برانم

الا ای آهوی وحشی کجایی / مرا با تست بسیار آشنایی

دو تنها و دو سرگردان دو بیکس / دد و دام کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم / مراد دل برآریم ار توانیم

که می‌بینم که این دشت مشوش / چراگاهی ندارد خرم و خوش

که خواهد شد بگویید ای رفیقان / رفیق بیکسان یار غریبان

گر خضر مبارک پی درآید — کره لم لا تدریها فسر ایکم
که روزی رهروی در سرزمینی — همی گفت این معما با قرینی
که ای سالک چه در خانه داری — بیا آنی بنه کز آنه داری
جوابش داد کز خانه ندارم — ویا سیمرغ چه باید نگارم
بگفتا چون بدست آرم ابایش — که از ره پا شکست آشیانش
بگفت گرچه این امری محالست — ولیکن ناامیدی هم وبالست
نیاز من چه ورزان ار دهن ناز — که خورشید حق شد که پرواز
ولی تا جان بود ورزش بکوشم — بود کز جام او جرعه بنوشم
بوقت طبع خوش باشم چو کرکس — برادر با برادر کی چنین کرد
مرا بگذشت آب فرقت از سر — دریغا لم مرا زاینست درخور
هم اکنون راه ملک خویش گیرم — وگر میرم هم اندر راه میرم
خوشا پایی که عالم را بپسند — ببرکم بر سر بالین نشینند
چه انس سر دوران شده کار دلی — ز شاخ سرو مسکن ندیدی
لب سرچشمه و طرف جوی — نم اشک و با خود همی گوید

چو ناگاه از میان آب آتش — برآورد آتشش از آب دیده جوشش
نگه کن ای همه دم دیده ادا — سلیمان بی سلیمان خدا را
چنان چون مرهم زیر تیغ جلادی — که هر کز خود بغصه است اشنایی
گر خضر مبارک پی تو لایه — که این شاه بایهها رسند
خدایا چاره بیچارگانی — مراد جز مراد چاره توانی
ز ابحر اشتهی دارم شکایت — نمیگنجد در اینجا این حکایت
رفیقان قدر یکدیگر بدانید — مراد هم بجوئید ار توانید
مدام جام وی پی کس از رو — ولی غافل مباش از دور گیتی
سخن کفش کرا یارا است اینجا — تعالی الله چه استغناست اینجا

ببر حافظ درین معرض مزن دم
سخن کوتاه کن والله اعلم

دل منه بر دنیی و اسباب او — زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد — کس رطب بی خار ازین بستان نچید
پا لطف هر که دل بر دنیی نهاد — چون بدیدم خصم خود میپرورید

شاه غازی خسرو گیتی ستان
آنکه از شمشیر او خون میچکید

گه بیک حمله سپاهی میشکست
گه بهویی قلبگاهی میدرید

از نهیبش پنجه می‌افکند شیر
در بیابان نام او چون میشنید

عاقبت شیراز و تبریز و عراق
چون مسخر کرد وقتش در رسید

آنکه روشن بد جهان بینش بدو
میل در چشم جهان بینش کشید

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار
تا تن خاکی من عین بقا گرداند

چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست
بسر خواجه که تا آن ندهی نستاند

همچو گل در چمن از باد میفشان دامن
زانکه در پای تو دارم سر جان افشاندن

بر شمایل و شمالت بنوازی مطرب
وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

بر سر بازار جانبازان منادی میزنند
بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید

دختر رز چند روزی شد که از ما گم شدست
رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید

جامه‌ای دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب
عقل و دانش برد و شد تا ایمن از وی نغنوید

هر کس آن تلخی دهد حلوا بها جانش دهم
ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روم

دختری شبگرد تند و تلخ و گلرنگست و مست
گر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

از بد و نیک اگر رسد رنجی
رنجش از روزگار عجب بود

رنج و راحت ز روی طالع هست
هر که دانست مرد اهل بود

کارهای جهان چه منقلبست
در سه روزی غبار سهل بود

در سرای سپنج روزی چند
کو ترا در زمانه مهل بود

روح القدس آن سروش فرخ
بر قبهٔ طارم زبرجد

میگفت سحرگهان که یارب
در دولت و حشمت مخلد

بر مسند خسروی بماناد
منصور مظفر محمد

گر کسان قدری بدانندی
شب بخشی و دورش نیندی

تا گهر را ز چوب عود کشند
جو بهار را گلاب بستندی

سنجد در پیش گفته و یارش | پاسبانان بر او فشاندی

پیش هر خوشه کنیزک ترک
بنشاندی مگس براندی

حسن این نظم از بیان مستغنیست | بر فسون خط خور که گوید دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که او | بکر معنی با چنین حسنی جمیل
عقل در جنبش همی آید بدل | طبع در لطفش همی بیند بدیل
معجزات این نظم با سحر حلال | با لطافت در روانی سخن با جبرئیل

کس نه زد سکه معنی زین نمط
کس نه سفت در سفتی زین قبیل

ای آصف زمانه برای خدا بگو | با خسروی که دولت او باد بر مزید
شاهان را بدر که مغفول من آزاد | کرد و بزرگ کار تر فال با مزید
حکیم عقل من از عقل خویش کرد سوال | که ای کفایت الطاف حق تو را تحسین
کدام گوهر نظم است در جهان که ازو | شکسته رونق بازار لولو شهوار
جواب داد که بشنو زمن بیا بشنو | که این قصیده فلان گفته با بیان

سر آمد فضلای زمانه دیگر کیست | زرد و صد ق و یقین ز روی گوهر و کان

شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن
کمال دولت و دین خواجه جهان سلمان

گلگونه شعر من چو بنفشه شکر آب است | زین غیرت و صبر زرد که عیب انفعال شد
باد داد هاشمی که عیب باب کرد | خاکش بسر که سنگ آب زلال شد

نیم شبی ملک سلیمان گرفت
گرد مشک همه روی زمین

پای نه و چنگ فلک زیر دال | دست نه و ملک بنه زیر نگین
پنبه غفلت بدر آور ز گوش | چشم گشا قدرت یزدان ببین

اینهمه او میکند ای دوست
کیست که گوید که چنان یا چنین

چیزی مگو که از شنو پشیمان شوی دلا | کاری مکن که از تو بتیغ رسد خلل
در هیچکس بچشم حقارت مکن نگاه | هستند زشت و خوب همه بندگان درگاه

سیر سلوک کن که شهنشاه چرخ را / از برج حوت بهر شرف شد سوی حمل
کر در مقام خانهٔ شرف بارگی / در جدی و دلو تر شرف یافت از حمل
بگذر از مسرت طبیعت پس ابر / از درد پانجری یکشب بار درد جلی

بشنو که هر کس ز سه حافظ و پندها
تا همچو مشتری بسعادت شوی مثل

شاهان مشتری ز بهشتم رسیده است / رضوان سریر و حور وش و سلسبیل خو
خوش لفظ پاک معنی موزون دلپذیر / صاحب جمال نازک و بی لطیفه گوی
گفتم بدین ستاره چه زهره چه مه اگر / گفت ز بهر مجلس شه پرسیه کوی

لکن ز صحبت من مفلس بجان رسید
تر و یک خویش خواهش کام دل بگو

هر که بکجا شدت جنس کمک / همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن / هر که سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یاد گیر نکتهٔ حلم
هر که برد سرت گهر بخشش

از چمن

ای باد صبا اگر تو آیی / از روی وفا و جهد نمایی
از من بری خبر به یارم / کان سوختهٔ تو در نهانی
میمیرد ز اشتیاق و میگفت / کای چشم حرام زندگانی

دریاب که وقت بس عزیز است
گر فوت شود دریغ گوئیا

شراب لعل مروق که کام دل من / چهار گوهر من اندر چهار جای آدم
زمرد برگ و عقیق رز شیشه / سهیل در خم و قایم اندر جام
مرا حرام که خواهد که هیچ خوردن / حلال زاده بدلیل از شاخ حرام
صبا جم و ششم باله بفرستاد / لعل خطا این خطا بمی آرزد
لعل یاقوت جام او گوئی / ملک ناکس قاب می آرزد

قطعهٔ پیش او فرستادم
که صد خم شراب می ارزد

چه حاجت است در این خاکدان نیاز / ز بهر نان از چه مضطرب
چه آنها که روزی دهنده خدا است / مدار از طمع قلب با مضطرب

تو نیک و بد خود هم از خود بخواه | چرا دگری بایدت محتسب
چه کردی بد ارکار ... | چه میخواهی از قاضی محتسب

ومن یتق الله یجعل له
ویرزقه من حیث لا یحتسب

خسروا شیر دل داورا کردا سخت گیر کجا | ای جلال تو بانواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت همه اطراف گرفت | حیثیت مسعودی و اوراه شیر ...
گفته باشد کرمت ... | اینکه ... چه ...
در سال آنچه پسندد ... | همه بر ... چگونه
در شب در خلوت خیال ... | گذر ... بر مصطبه ...
بستر ... | تو بره ... نهان ...
پس تعبیر نماید ... | تو بفرمای که در فهم ...

بگوش هوش زمن ... در داد
ز وحدت احدی لا اله الا الله

گدای عز کجی ... | حقیقت آنکه ...

ار

باب زمزم و کوثر سپید نتوان کرد
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

دریغ خلعت حسن و جوانی | که شب ... طراز جاودانی
دریغا ... | بگو ... زندگانی

همی باید برید از خویش و پیوند
چنین رفته است حکم آسمانی

روز و داغ یار ... لم ... کرد | میرفت ... ستاد ...
کای عاشق ... | در ... روز کار چنین ...

جز نقش تو در نظر نیامد ما را | جز کوی تو رهگذر نیامد ما را
خواب ارچه خوش ... | حقا که بچشم در نیامد ما را

با درد ... | بوس ... لب ...
مجروح چو ساعت ... | گو ... ترحم طلب

گفتم که کنم توبه ای اصحاب / در موسم گل ترک کنم باده ناب
میبی ز چمن نعره زنان آمد جواب / کای بیخبران فصل گل و ترک شراب

نه قصه من شمع چو گل شنود گوش / نه حال من سوخته دل شنود گوش
غم در دل تنگ من از آنست که نیست / یکدوست که با او غم دل شاید گفت

ای آنکه قدش سرو چمان راست / و آنکه بدست در روی خوبی لاله راست
در سینه چه پیش کشتی گرد دلم کشت / وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

هر روز دلم بزیر بار دگر است / در دیده من ز هجر خار دگر است
من جهد همی کنم قضا میگوید / بیرون ز کفایت تو کار دگر است

چون چنگ سر زلف تمام در چنگ است / هر لحظه دلم سلامتی است
شد بسته چنگ تو دلم را روزی / یارب که دل خسته چه روزی شکست

چون غنچه گل قرابه پرداز شود / نرگس بهوای قدح ساز شود
خرم دل آنکسی که مانند حباب / هم بر در میخانه سر انداز شود

پیوسته خیال دوست در سینه ماست / گویا غم و درد عشق او همره ماست
گر تیر جفا زند ترکش کشم / قربان شدنم به پیش ابروش راست

ای روی تو در لطافت آئینه روح / خواهم که قدح بهای خالت صبوح
در دیده نهم ویا ز خار مژه ام / ترسم که شود پای خیالت مجروح

زلف تو بهر دیده و دهقان پرورد / در دره که طره از عمر تو خواهم کرد
هستم کس هجر ز احوال جهان / تا سر جان کم بیتی سر باد

نه دولت دنیا نه ستم می ارزد / نه لذت هستیش الم می ارزد
نه هفت هزار سال شادی جهان / این محنت هفت روزه غم می ارزد

هجرت که بسیان من در ویش ام / گوئی نمکی بر جگر ریش ام
تیر رسیدم که تو شوم بوفادار / دیدی که بهان روز بدم پیش ام

ای یکنار جوی مهپاره بیا / وز غصه کنار جوی مهپاره بیا
این مست عربده چه کسی ده روزاست / خندان لب و تازه روی مهپاره بیا

تا هم که رخش روشنی خور گیرد / گر دعنه زند دامن کوثر گیرد
دلها همه در چاه زنخدان دارد / آنکو سر چاه سلسله عنبر گیرد

در دانه دو بجشن و کنارت مردم / وز حسرت لعل آبدارش مردم
قصه چکنم دراز کوتاه کنم / با زلفی که باز دزد شبها رست مردم

لب باز مگیر یک زمان از لب جام | تا بستانی کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین بهم است | این از لب یار خواه و آن از لب جام

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات | گفتم دهنت گفت زهی حب نبات
گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا | شادی همه لطیفه گویان صلوات

آن لعل در آبگینه ساده بیار | وان محرم و مونس هر آزاده بیار
چون میدانی که مدت عالم خاک | بادیست که زود بگذرد باده بیار

گویند کسانی که ز پرهیزند | زان سان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق از آنیم | باشد که ز خاک همچنان انگیزیم

با یار کسی دست در آغوش نکرد | تا ترک زر و سیم و دل و هوش نکرد
بی زر بت شوخ دیده هرگز ننشست | با آنکه چو گوهر است در گوش نکرد

کم گوی و مگو مصلحت خویش مگوی | چیزی که نپرسند تو از پیش مگوی
گوشت تو دو دادند و زبان تو یکی | یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

آنم که پدید گشتم از قدرت تو | پرورده شدم بناز در نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد | یا جرم من است بیش یا رحمت تو

ای دل

آن جام طرب نگار بر دستم نه | زان سان که خود پیاله بر دستم نه
آن می که چو زنجیر بپیچد برخود | دیوانه شدم چاره بر دستم نه

شیرین دهنان عهد و پیمان بزنند | صاحب نظران ز عاشقی جان بزنند
معشوقه چو بر مراد رای تو بود | نام تو میان عشقبازان بزنند

خلعت به سر پرده همی میکردی | بازار کرامت تبه می کردی
با راحتی و دروغ گوی گفتی | پیداست که روی که سیه میکردی

من ترک تو ای نگار آسان ندهم | تا پیش نمیرم خط جان ندهم
یاقوت لبت چو قوت جانست مرا | آنرا بدو صد هزار مرجان ندهم

گل را دیدم نشسته بر تخت شهی | گفتا شنو راستی از مرد رهی
من ظلم و پا کنم برای سوزند | ای آنکه تو که پی چه کنهی

بنگر بچمن جهان فرخنده گلی | که گریه ابر بین و گه خنده گل
سر او رچه باز آدمی خوی ارزد | از روزی که داشت شده بنی گل

از پی کی بغضب ای مسکین | در سر کی دگر و خود چه
بر آتش اگر نیم شبنم | بر دیده اگر شب است تشنه

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده
یاقوت لبت در عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می‌پرور
زان راح که روح آدمی پرورده

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی
ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست و عالم‌سوزیم
با همنشین وگرنه بدنام شوی

چشمان تو خلوت سپهگر پیشه
بر خون من دل شده خونریز پیشه
قاضی تو درین مرحله قطعی چه کنی
خطی است پریشان دگر آن اکل

ایام شباب است شراب اولیتر
بر غمزه با چنگ و رباب اولیتر
عالم همه سر بسر خراب است خراب
در جای خراب هم خراب اولیتر

از یار وفا که دیده‌ام می‌ترسم
رحمت ز جفا که دیده‌ام می‌ترسم
تو عشرت ... چه کنیم
از عمر چو که دیده‌ام می‌ترسم

ای باد حدیث من نهانش میگو
راز دل من به صد زبانش میگو
میگو نه بدانسان که ملالش گیرد
میگو سخنی و در میانش میگو

برگیر شراب طرب‌انگیز و بیا
پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو
بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

دردا

آنکه مرا کام ز ایام شد
صد شام بکام مدعی گشت صبح
ای چرخ فلک ... سلام شد
یک صبح به دعای ما شام شد

مردی ز کشنده در چنبر رس
اسرار که ... قبر رس

گر تشنه ز رحمتی ای حافظ
در چشمهٔ آن زبان که در ریش

حمد و ... شده دار ... بر حسب خط عاطف
در روی ... تحریر ...
ذیحجة الحرام
سنه ۱۱۵۱

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید — که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

فرمول شربت لیموناد

شکر ۵ گرم
[illegible] گرم
یک گرد [illegible] جوهر لیمو [illegible]
دسته تار [illegible]

طرز ساختن لیموناد شکر را با جوش شربت درآورده بعد گرد لیمو را در آن ریخته و در یک ظرف آب زلال ریخته و تکان داده تا حل شود بعد از حل شدن آن دسته تار تار یک را در آن ریخته و [illegible] شیشه محکم [illegible] شد

این دیوان مرحوم [illegible] است
در طهران [illegible]
صاحب اولین نوشته [illegible]
و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]